



یونانیان و بربرها

ترجمہ احمد آرام

تالیف امیر شہدی بیچ

در اینجا تنها از ایرانیان سخن خواهم گفت
که هر يك از ما در نخستین کتاب تاریخ دبستانی...
تحت عنوان «تنگامیز» بربرها» با آن روبرو
شده است؛ همان بربرهای مغلوب شده در سالامیس
که، به گفته مورخان از سه قرن پیش تا کنون،
شکست آنان آزادی جهان را نجات بخشید...
غرض آن است که نادرستی این رأی را ثابت کنم
که ایران هخامنشی... مخالف با عشق به
زیبایی و ستایش آزادی و نیایش روح نبوده است...
می خواهم ثابت کنم که علت اساسی دشمنی عمیق
یونان نسبت به حریف شرقی خویش، ناسازگاری
ریشه دار میان دو جهان و دو گونه مختلف تفکر
در آنها بوده است... (صفحات ۲۷ و ۲۸)



چاپ دوم

شرکت سهامی انتشار

خیابان باب همايون سزای سها تلفن ۳۰۳۹۱۱

۲۰ تومان

«چاپ شمس»



۲۸

اُمِّهِمْ مَكِّيَّةٌ

بُونَايِيْلُو بَرِيْرَهَا

رُوی دیکر تاریخ

بن جده احمد الراشد

بامقدمه

آقای سید محمد علی جمال زاده



کتابخانه تخصصی اوستا

شرکت سهامی انتشار

شرکت سهامی انتشار

این کتاب بمسافرش شرکت سهامی انتشار در چاپخانه شرکت سهامی افست به طبع در
دیماه ۱۳۴۳ هجری شمسی

دیباچه

دانشمند محترم آقای احمد آرام که کتاب مستطاب «یونانیان و بربرها» را با استادی و حذاقتی که از خصوصیات معروف ایشان است بترجمه رسانیده اول فصل بفصل در «کتاب هفته» منتشر ساختند و اکنون بصورت کتاب بعالم دانش و ادب عرضه میدارند از بنده پرستنده مقدمه‌ای درخواست فرمودند و هر چند صلاحیتی برای این کار در خود سراغ نداشتم ولی امثال امر ایشان را بر خود واجب دانسته شکسته بسته مطالبی برشته تحریر در آمد که اینک از نظر خوانندگان عظام میگذراند و بمصدق و اذامروا باللفومروا کیراماً از مؤلف بزرگوار و مترجم محترم و خوانندگان گرامی امید عفو دارم .

همیشه گفته‌اند و هر روز می‌بینیم که کارهای دنیا چه بسا ضد و نقیض است . من هیچ‌ندان که با همه نادانی منکر فلسفه و مخالف

۱- «کتاب هفته» از انتشارات روزنامه «کیهان» منطبعة طهران از نشریه‌های مفید و خواندنی است که یکی دوسال است انتشار مییابد. وعده‌ای از دانشمندان ما در آنجا مقاله‌ها و داستانهای خوبی دارند

تاریخ هستم باید بر کتاب امیرمهدی بدیع که سر تا پیا دانش و معرفت است و تألیفاتش همه درباره فلسفه و تاریخ است مقدمه بنویسم. برعکس نهند اسم زنگی کافور. خوشبختانه بدیع نیز کاملاً از آن قماش فضلا و دانشمندانی است که از روی اعتقاد تام و تمام میگوید دانشم بجائی رسیده که همیتقدر میدانم که نمیدانم و در زمینه فلسفه و تاریخ هم در حقیقت بطرز و سبک «وارونه» فیلسوف و مورخ است یعنی در هر قدمی که بر میدارد حتی بفلاسفه بزرگ ایرادهای دندان شکن وارد میسازد و با صراحت قاطع باثبات میرساند که عده ای از مورخین یا مغرض بوده اند و یا نادان و در هر صورت باشتباه سخن رانده اند و چنانکه گفته اند تنها چیزی که تاریخ بما میآموزد این است که تاریخ هم چیزی بما نمیآموزد. بدیع در مطالعه آثار فلسفی و تاریخی بطواهر اکتفا نمیکند و بطون مطالب را میشکافد و آنچه را هر دیده ای نمی بیند مینگرد و بر حسب آنچه دریافته است داوری مینماید.

بدیع که خود توشه گرانبھائی از علم (بمعنای امروزی این کلمه)

و از فلسفه دارد درباره فلسفه و علم چنین مینویسد:

«از ارسطو گرفته تا برسد به بایکون واز دکارت گرفته تا برسد به لاک واز هیوم تا برسد به کانت واز هگل تا به برکسون و همچنین از کوپریک تا به کالیله و نیوتون و اینشتین، هر بار که يك مرد باهمت و با شهامتی پای جرأت در پیش نهاده و در صدد برآمده است که طومار معلومات انسانی را تنظیم نموده صورت جامعی بردارد و بر طبق آن درباره صحت و سقم احکام و فتاوی آد میان نظری بدست بیاورد، اگر آن مرد فیلسوف بوده است به این نتیجه رسیده است که بحرانی در میان است که صورت بحران وجدانی دارد همچنانکه هر وقت يك مرد صاحب مغزی که

چهار

دارای فکری خارق‌العاده بوده است. به‌منظور بیان «مبهم» جهانی فرضیهٔ نیازه‌ای عرضه داشته است از نوع علم دچار همان بحران وجدانی گردیده است.^۱

بدیع باز در جای دیگر همین کتاب مینویسد :

«میرانی که از گذشته بما رسیده کنجینهٔ کربانهائی است از فرهنگ (کولتور) و فکر که بهزاران سنت آراسته گردیده و همین سنتها نیز خود انعکاس امیدوارها و ناانویها و عقیدهٔ استوار و ایمان راسخ نسلهای پیشماری است و ما نیز این میراث را با عشق و علاقمندی می‌پذیریم و همواره در صددیم که آنرا حفظ نموده بر زیبایی آن بیفزاییم ولی افسوس که این کاخ رفیع دارای استواری و استحکامی نیست و هر قدری که می‌گذرد یکی دوبار ارکان آنرا متزلزل می‌سازد بطوری که مدام بیم آن در میانست که یکسره سرنگون گردد»^۲.

خوانندهٔ این سطور که شاید از مطالعهٔ چنین بیاناتی یکه بخورد مطالبهٔ دلیل و برهان خواهد نمود و کاملاً هم حق دارد ولی درین صورت باید نقداً باین مقدمهٔ کوتاه و ابتر قانع شده بخود آثار آقای بدیع مراجعه نماید تا بر او ثابت و مسلم گردد که بدیع سرسری حرفی نزده است و هر آنچه گفته مبنی بر دلایل و براهین متقن است مبنی بر عقاید و آراء علماء و دانشمندانی از زمرهٔ اول از خود فرنگیها میباشد.

1- Amir Mehdi Badi', : «L' Idée de la Méthode des Sciences», Payot, Lausanne, 1953. Vol. I, pp. 8-9.

بنقل از کتاب «فکر متود در علوم» از آثار امیر مهدی بدیع ، (بزبان فرانسوی) ، صفحات ۸ تا ۹ .

۲- همان کتاب نامبرده در فوق ، صفحهٔ ۱۰ .

بدیع از «منطقین علم»^۱ صحبت میدارد و شاید بهترین صفت
و عنوانی که بتوان بخود اوداد همین «منطقی علم» باشد و اگر بخواهیم
که این عنوان جامع و کامل باشد باید بگوئیم «منطقی علم و فلسفه»
و این در صورتی است که فلسفه را تا اندازه‌ای از علم جدا بشماریم
چنانکه راقم این سطور جدا می‌شمارد. چیزی که هست بدیع طبعاً و
و یا در نتیجه تأمل و اندیشه مایوس و بدبین نیست چنانکه میگوید:

«حتی جهل و نادانی ما را بر آن باز میدارد که از جاده و جاپاهائی که
گذشتگان ما که آنها نیز مانند ما زندگی میکرده‌اند و نسل پس از نسل با همان
مسائل بفرنج و پیچیده‌ای دست بگریبان بوده‌اند که هنوز امروز نیز بمغز ما
چکش میزند زیاد دور نشویم»^۲.

شاید فرق بدیع و همفکران بدیع با خیام نیشابوری در همین
باشد که بدیع مردی است «امیدوار» چنانکه در وصف مردان بزرگ
و بزرگواری که معمار ترقی علم و دانش بوده‌اند مینویسد:

«در خدمت بفرهنگ و «کولتور» بمقصد خود رسیدند چونکه توانستند بکار
خود ایمان داشته باشند و در آن راه استقامت بورزند و یا فشاری کنند»^۳.

و این در صورتی است که بدیع در کتاب دیگر خود موسوم به

۱- logiciens de la science (صفحه ۱۲، کتاب نامبرده).

۲- کتاب نامبرده، صفحه ۱۳.

۳- کتاب نامبرده، صفحه ۱۴.

«پندار دربارهٔ اتساع‌پذیری لایتناهی حقیقت»^۱ میگوید که حتی فیلسوف بزرگی مانند کانت وصول به حقیقت مطلق را غیر ممکن میدانند و بدیع این محال بودن و عدم امکان را بشرح ذیل توصیف و تفسیر مینماید :

«محال بودن است بلاشرط و لاعلاج و قطعی . محال بودن است ناشی از ساختمان ما و تسار و پود ما . محال بودن است که وصول بمطلقیت را بروی ما و ادراک ما مسدود میدارد چونکه کشف حقیقت مطلق فرع شرایط و کیفیاتی است که شرایط و کیفیات لازم را برای حصول بمعرفت آفاقی منتهی میدارد»^۲ .

باین دلیل شاید بتوان دلیل دیگری هم افزود و آن این است که انسان مخلوق است و نمیتواند مخلوق نباشد .
و باز در کتاب «پندار در بارهٔ اتساع‌پذیری لایتناهی حقیقت» (جلد دوم ، صفحه ۱۵۷) از زبان کانت در باب کتاب مشهورش «انتقاد بر عقل خالص»^۳ چنین نقل میکند :

«کتاب «نقد خرد محض» بدین منظور تألیف نیافته است که برتری عقل خالص را در زمینهٔ حیات معنوی و اخلاقی انسان مدلل دارد بلکه برای اینکه به اثبات برساند که عقل ناتوان است و هرگز نمیتواند باین مقصد عالی و «ایدآل» که حقیقت مطلق نام دارد برسد» .

۱- A. M. Badi' : «L'illusion de l'Extensibilité infinie de la Vérité», Payot, Lausanne, 1960, Vol. 2, p. 127.

۲- کتاب نامبردهٔ در فوق ، صفحه ۱۲۷ .

۳- «Critique de la Raison pure» . «نقد خرد محض» بموجب کتاب عالی

«مبانی فلسفه» تألیف دکتر علی اکبر سیاسی ، طهران ، ۱۳۳۶ ش .

از فلاسفه و حکما گذشته بدیع که خود نیز هم فیلسوف و هم عالم
(بمعنی امروزی این کلمه) است در تأیید نظر خود از علمای معاصر بنام
نیز شواهدی می‌آورد و از آن جمله از قول اینشتین مینویسد :

«نه چیزی که بتواند صدق و مؤید نظر و آراء اصولی ما^۱ و «سیستم» این
نظرها و آراء باشد همین است و بس که آنها مظهر مجموع تجربیات ما هستند و الا
ز این گذشته دلیل دیگری بر حقیقت آنها در دست نداریم^۲ .»

با وجود این بدیع را نمیتوان بدین خواند چونکه پس از
پیمودن مراحل طی که به امام فخر رازی عنوان «امام المشککین» داد
باین نتیجه (نزدیک بود از قلم جاری شود باین حقیقت) میرسد که :

«حقیقت فردا از یستان خطا و اشتباه دبروز شیر میخورد^۳ .»

و کسی را که چنین کلامی از دهانش بیرون آید نمیتوان بدین
دانست . بدیع همین نظرها شعار و ایمان و رکن امیدواری و اطمینان
خاطر شود فرار دهنده است و در خلال تألیفاتش آنرا بصد زبان

1- concepts

2- عین عبارت انگلیسی اینشتین در کتاب او «مقصود و معنی فرضیه نسبی»
«The Meaning of Relativity» ; Princeton University Press , 1946 , p. 2.
از این قرار است .

«The only justification for our concepts and system of concepts
is that they serve the complex of our experiences ; beyond this they
have no legitimacy ...».

3- کتاب «فکر متود در علوم» صفحه ۱۵.

پرورنده است .

آنچه از مطالعه آثار بدیع بدست میآید قبل از همه چیز این است که این مرد ایرانی و جوان همدانی تیغ بران نکته سنجی و صرافیه و انتقاد در کف دارد و بی پروا و بدون رعایت بت پرستی پوست و جلد معانی و قضایا را با استادی میکند و با عباراتی بسیار ساده و دلنشین که برآستی مصداق سهل و ممتنع است و با صراحتی که اختصاص باخیار و افراد زبده و نخبه ترس و بی طمع دارد ما را از پوست در آورده شسته و روفته در جلو چشم خواننده میگذارد و همان طریقی را می پیماید که ۹ قرن پیش ازو غزالی طوسی پیمود یعنی سعی دارد که چشم و گوش مردم زود باور را باز نماید و حتی الامکان ارکان پاره ای از عقاید و افکاری را که ما مخلوق چشم و گوش بسته کوران پذیرفته و مانند کلام غیر مخلوق بالای سر خود نهاده ایم لا اقل متزلزل سازد و حتی اذکروا موتا کم بالخیر را پشت گوش انداخته بزرگان گذشته را نیز ازین قاعده مستثنی ندانسته معتقد با احترام کاذب نیست بلکه معتقد است که طرف هر قدر هم معزز و محترم باشد اگر قدمی بخطا و غلط رفت شرط احترام حقیقی این است که بی پرده (یا از پس پرده) با او فهمانید که با شتاب رفته است و لو آن کس افلاطون و ارسطو و یا دکارت و لایب نیتز نام داشته باشد .

راقم این سطور در مقدمه بر چاپ ششم «یکی بود و یکی نبود»^۱ خطاب به موطنان جوان خود چنین گفته بود : «چه بسا افکار و عقاید ما حکم این خانه هائی را دارد که کودکان از خاک و گل و شن در ساحل

۱- چاپ معرفت ، طهران ، ۱۳۳۹ ش ، صفحات ۵ و .

دریا میسازند و هر چند آنرا همپایه کاخهای بلند و استوار بدانند باندک باد و کوچکتترین موجی سرنگون میگردد» و این دستور منسوب به حضرت بودا را برایشان نقل نموده بودم که :

«ما نباید گفته‌ای را بصرف اینکه دیگران گفته‌اند باور نمائیم. ما نباید اخبار و احادیث دیگران را تنها با اسم اینکه از قدیم بما رسیده است باور کنیم. ما نباید گفته و نوشته دانشمندان و خردمندان را فقط چون گفته و نوشته دانشمندان و خردمندانست بپذیریم. ما نباید گمان نمائیم که پاره‌ای اندیشه‌های پریشان چون صورت آشفستگی و پریشانی دارد از خدایان و عالم غیب رسیده و آنها را قبول نمائیم. ما نباید به استدلالهای خودمان اطمینان داشته باشیم. ما نباید تنها بملاحظه شباهت و قیاس چیزی را بپذیریم. ما نباید کلام استاد و پیر و مرشد خودمان را تنها چون کلام استاد و پیر و مرشد است بپذیریم. اما ما باید تنها آنچه را که بعقل و فهم و ادراک خودمان صحتش بِالرأیِ وَالعیان بر ایمان مسلم و محقق گردیده است قبول کنیم».

بدیع بالفطره رونده همین طریق و سالک همین طریقه است و انسان وقتی کتابهای او را میخواند در مقابل دلایل صریح و استوار او مدام بخود میگوید عجبا که ما در پس پیشنمازهای گمراهی نماز میخوانده‌ایم و خود ملتفت نبوده‌ایم.

بدیع انسان را «حیوانی عاقل ولی فاسد»^۲ میخواند و غایت آمال

۱- هر چند عقل و فهم و ادراک خودمان هم چه بسا ناقص و خام و فریبنده است و حکم چراغ ضعیف و لرزانی را دارد که تنها پیش پا را روشن میسازد و نور آن به بسیاری از زوایا و خفاهای دور و نهفته نمیرسد. (ج. ز.)

۲- «animal sage et pervers» (p. ۱۶)

اورا «حسن اداره دنیا» میداند بمنظور اینکه «وسایط واسباب تسلط بر افراد بنی نوع انسان بهتر فراهم گردد»^۱. وی در تأیید این نظر مینویسد:

«کسانی که ممکن است ازین سخن و «فرمول» تعجب نمایند باید بخاطر بیاورند که حتی افلاطونی که مظهر کامل بی‌غرضی و گذشت بود و نیکی را فقط و فقط برای خود نیکی میخواست در کتاب «جمهوری» و در «قوانین» که شالوده و استخوان‌بندی تمام تألیفات او بشمار میرود و سایر آثارش در حقیقت مقدمه‌ایست بر این دو کتاب و نتیجه‌ایست که از آن دو کتاب بدست می‌آید، افلاطون در این دو کتاب در حق بردگان و غلامها با بی‌رحمی و بی‌انصافی تمام سخن رانده است»^۲.

در حق ارسطو نیز می‌گوید:

«... کسانی که ممکن است سخنان من مایه تعجب آنها گردد باید بخاطر بیاورند که ارسطو -- آدمی که قریب به بیست قرن بر افکار جهانی سلطنت و حکمرانی داشت و استاد و معبود مطلق مردمی بود که حتی برای فکر و تفکر قابل بودند -- قبل از هر چیز همان کسی است که کتاب «ارغنون» را تألیف کرده است یعنی «معظم‌ترین آلتی که تا کنون برای اسارت و تعبد بدست انسانی ساخته شده است»^۳.

بدیع در این مورد این کلام را از معلم اوّل یعنی از همین

ارسطو نقل میکند:

«Bien régenter l'univers pour mieux maîtriser les hommes»^۱.

(p. 15).

۲- کتاب «فکرمتوده»، ص ۱۵.

۳- کتاب نامبرده، صفحات ۱۵ و ۱۶ (حاشیه).

یازده

«علام‌آلنی است جاندار همچنانکه آلت غلامی است بی‌جان» .

درفوق درطی^۲ بیان طرز فکر و کاربرد بدیع نام غزالی بیان آمد .
غزالی از بزرگان فکر و حکمت و معنی است و همان کسی است که
مورخ انگلیسی در حقیقتش گفته است که «اگر در عهد دکارت که در
اروپای عصر کنونی مؤسس فلسفه جدید شناخته شده است کتاب
«احیاءالعلوم» بزبان فرانسه ترجمه شده بود هر آینه مردم میگفتند
که دکارت «احیاءالعلوم» را سرقت کرده و مطالب خود را از آن کتاب
اقتباس کرده است» و عجیب است که پس از آنهمه قرون باز یک
جوان ایرانی در همان راهی وارد شده است که غزالی آنرا می‌پیموده
است و برای اینکه با طریقه غزالی آشنائی بیشتری پیدا نمائیم شاید
بی‌مناسبت نباشد که پاره‌ای از سخنان او را در اینجا نقل نمائیم تا آشکار
گردد که بدیع درین قرن چهاردهم هجری همان راهی را می‌پیماید
که غزالی در نهد سال پیش می‌پیموده است :

از سخنان غزالی :

«عشق تحقیق و کنجکاوی در نهاد من سرشته بود. تشنگی بادراک
حقایق از آغاز جوانی با من همراه بود . از دیرباز بدریافت حقیقت
هر چیزی تشنه بودم. این تشنگی اختیاری من نبود بلکه فطری و

۱- کتاب نامروده ، صفحه ۱۶ (حاشیه)

۲- Lewes, George Henry, «The History of Philosophy from Thales
to Comte», 5ème Ed, London, 1880, 2 Bds.

جبلی من بود . من ذاتاً غریزه تقلید و تعبد نداشتم و روحم بتقلید آرام نمیگرفت و پیروی این و آن بدون دلیل بسنده نمیتوانستم کرد و از اینرو پیوسته در پی اجتهاد و حقیقت جوئی بودم و همواره فکر میکردم و میخواستم هر چیزی را چنان که هست دریابم .

- ❖ -

«پیش خود گفتم که من باید نخست بدانم که حقیقت علم چیست ... این نکته بر من آشکار شد که علم آنگاه علم حقیقی یقینی و اطمینان بخش است که شك و شبهه و غلط و پندار را بهیچ وجه در آن راهی نباشد و به تشکیک هیچ مشکک در ارکان آن خلل راه نیابد» .

- ❖ -

«محسوسات بمن میگفت که از کجا که ایمانت بضروریات^۱ نیز مثل اطمینان به حیثیات نباشد ... آیا احتمال نمیدهی که بالاتر از عقل هم حاکمی باشد که احکام عقل را ابطال کند ... دستم از ضروریات هم برید و اطمینانم از آنها نیز سلب شد زیرا گفتم حکومت عقل خطاهای حس^۲ را آشکار داشت حالا آیا ممکن نیست که حاکمی زبردست تر از عقل باشد که بتواند اشتباهات عقول را آشکار سازد^۳» .

کسی که کم و بیش با آثار قلمی بدیع آشنا باشد و این اقوال غزالی را بخواند چه بسا ممکن است تصوّر نماید که صدای بدیع

۱- مقصود بدیهیات است (ج. ز.) .

۲- این سخنان بترجمه فارسی مأخوذ است از کتاب «غزالی نامه» تألیف استاد جلال همائی و از «المنقذ من الضلال» بطوریکه در «کشکول جمالی» جلد دوم ، صفحات ۸۶-۹۷ نقل شده است .

است که بگوشش میرسد . چیزی که هست غزالی طوسی با فلاسفه و بزرگانی سر و کار داشت و طشت مخالفت با آنها را بر لب بام تحقیق و استدلال میزد که قرنها از زمان آنها گذشته بود و میتوان گفت هفت کفن پوسانده بودند در صورتیکه هموطن جوان ما بدیع همدانی با فلاسفه و حکمائی دست بگریبان گردیده که هنوز تربتشان خشک نشده است و در سرتاسر کره ارض طرفداران پروپا قرص بسیار و علمسداران دراز دست و سخت کوشنده فراوان دارند و لابد پیه آنها بر بدن خود مالیده است که مصائبی را که بر سر غزالی آوردند تا خانه نشین شد بر سر او نیز که سالهاست خانه نشین گردیده و در دهکده اسکونا در قسمت ایتالیا یعنی سویس دامن از جمع فراچیده است بیاورند .

بدیع در کتاب «فکر متعود در علوم» با احترام هر چه تمامتر از اشخاصی سخن میراند که مفتون فکر و اندیشه و تأمل و مراقبت هستند و بقول مولوی «صیقل» دیده اند و آنها را «مجنوبین اندیشه» میخواند و راقم این سطور معتقد است که خود او را نیز میتوان بهمین عنوان خواند . بدیع همین کتابی را که در فوق اسم بردیم با دوبیت کوتاه از شاعر افسانه سرای فرانسوی لافوتن که حیوانات را بزبان میآورد شروع نموده است . این دوبیت سخنان بزرگان خودمان را از قبیل ختام و عطار و مولوی و حافظ بخاطر میآورد و ترجمه شکسته بسته آن از این قرار است :

«هنگامی که فیلسوفی معتقد است که مدام حواس الهی او را میفریبد
فیلسوف دیگری سوگند یاد میکند که هرگز حواس ما مارا نفریفته است» .

«obsédés de la psensées». - ۱

چهارده

آنگاه بدیع بازبانی که «جنگ هفتاد و دو ملت» حافظ خودمان
را بخاطر میآورد چنین مینویسد :

«از لحاظ منطبق علمی هم هر کس متاع خود را بیازار میآورد و می‌ستاید و
منکر خواص و تأثیر و استواری متاع دیگران است و با لجاجت نفرت آمیزی که با
جوش و خروش آمیخته است و چه بسا خود نمائی و یک دندگی^۱ و غرض و مرض و
جانبداری پلید و شنیع نیز در آن دخالت نامه دارد در همه جا تنها روح و معنی را
می‌بیند در حالی که کس دیگری تنها و تنها به جسم و ماده معتقد است و لاغیر و باز
ثالثی پیدا میشود که هم روح و هم ماده را به کنار نهاده منحصرأ به «بدیده» و
«فنومن» ایمان دارد.»

سپس بدیع میافزاید :

«آنوقت است که زید با اطمینان هر چه تمامتر میگوید که هوش انسانی
ضعیف و ناتوانست و بدون آنکه بتواند مشکلی را از مشکلات حل نماید همه چیز را
بصورت باطل در میآورد و در همان وقت عمرو با یقین هر چه تمامتر میگوید که
«درون بینی» [که فرنگیها آنرا «ان توئی سیون»^۲ میخوانند] وجود خارجی ندارد
و اختراع طایفه شعراست و چیز دیگری نیست و شعرا از ادراک علم عاجزند . آنوقت
ثالثی هم پیدا میشود و میگوید که سگ من هم دارای عقل است و لهذا علم باید
زائیده و مخلوق چیز دیگری بغیر از عقل و خرد باشد که شاید «دیالکتیک» نام دارد.
بالنتیجه پس از آنکه هر راهی در جلو پای انسانی مسدود شد سرانجام حقیقت
بصورت ملمبه‌ای از فورمولها در میآید و ریاضیات عبارت میشود از مجموعه‌ای از
«سمبولها» و فلسفه نیز کارش منحصر میگردد بتفسیر و تأویل همین سمبولها و حکمت

۱- idéé fixe

۲- intuition «درون بینی» بر طبق ترجمه دکتر علی اکبر سیاسی در کتاب
«مبانی فلسفه» که ذکر آن در سابق گذشت .

الهی بنوبت خود حکم کالمعدوم را پیدا مینماید^۱ .

بدیع دنباله مطلب را چنین میآورد :

«آنوقت است که در نتیجه این انکارهای متوالی عالم به علم حساب دیگر بجز زبان اعداد و ارقام زبان دیگری را نمیفهمد و میگوید «عدد ساده تنها چیزی است که خداوند منان آفریده است و علمانی که طرفدار علوم تجربوی هستند بمنطق ریشخند میزنند و منطقیون بنظر حقارت و اکراه بتجربه مینگرند و آمارچیها که نوجهها و نوسواران میدان علم و دانش شده اند بهمه چیز بنظر تمسخر نگاه میکنند^۲» .

وقتی بدینجا میرسیم ناله بدیع بگوشمان میرسد که میگوید :

«براستی که این احوال غم افزاست . چرا ما نباید انسان را چنانکه هست و وجود دارد درمد نظر بگیریم یعنی هوشمند و حساس . چرا ما نباید هوش انسانی را همچنانکه هست بپذیریم یعنی متنوع و تغییرپذیر و گوناگون^۳ . چرا ما باید هوش و ادراک را از روح و جان و بدتش جدا سازیم ، چرا ما باید آنرا شقه و تکه تکه نموده سپس تنها عضوی از اعضای آنرا بیجای تمام آن بدانیم [یعنی جزو را بجای کل بگذاریم] ، چرا ما نباید هوش را درعین حال دارای قوه شعور باطنی و نهانی و منطقی و حساس و متخیل بدانیم^۴ .

۱- «فکر متود»، صفحه ۲۲ .

۲- «فکر متود»، صفحه ۲۲ .

۳- multiple, variable, varié.

۴- چون بیم آن میرود که ترجمه رسا نباشد عین عبارت نیز نقل میشود :

«Pourquoi la dépouiller de son âme et de sa chair; pourquoi l'écarteier pour prendre ensuite un de ses membres pour ce qu'elle était; pourquoi l'intelligence ne serait-elle pas, à la fois, intuitive, logique, sensible, imaginative» .

بنقل از «فکر متود در علوم»، صفحه ۲۲ و ۲۳ .

ما ایرانیان که از چشمه زلال و قیاس مولای روم آب معرفت نوشیده‌ایم و کم و بیش یا عقل کلّ و عقل خُرد و جزء آشنا شده‌ایم مقصود هموطن جوانمان بدیع را باسانی درمی‌یابیم .

با اینهمه چنانکه در سابق بدان اشاره‌ای رفت بدیع بدبین و شکاک و بقول فرنگیا «سپ‌تیک» نیست و بهمین نظر کتاب بزرگ خودش را «پندار درباره اتعاع‌پذیری لایقناهی حقیقت» با این جمله پایان میرساند :

«سراجم باید از خود پرسید از روزی که سخن از علم و معرفت در میان آمده است آیا مقصود از علم چه بوده و چیست جز اینکه آنرا عبارت بدانیم از بوجود آوردن مسائل و فضا یا و یافتن راه حل‌هایی که بتواند باین کارگر عظیم‌الشان مجرب آفرین که روح انسانی نام دارد کمک برساند»^۱ .

o o o

اکنون که با روح و اندیشه بدیع کمابیش آشنا شده‌ایم لابد در خود احساس رغبتی باشنائی بیشتری با این مرد ارجمند و دانشمند میکنیم . بدیع از هموطنان ماست که دست روزگار او را از یار و دیار بدور انداخته است و اکنون در دهکده‌ای بنام اسکونا در مشرق خاک سوئیس در قسمتی که بزبان ایتالیائی سخن میرانند و تسان نام دارد زندگی میکند .

راقم این‌سطور با آنکه اکنون چندمالی میشود که از ارادتمندان ایشان بشمار می‌آید هنوز نعمت و لذت دیدار ایشان را نداشته و تنها

۱- «پندار درباره اتعاع‌پذیری لایقناهی حقیقت»، جلد دوم، صفحه ۱۵۸.

بوسیله مکاتبه از درك فیض وجود سر تا پیا معنای ایشان بسرخوردار
بوده است .

برای تهیه همین دیباچه از ایشان اطلاعاتی در باره زندگانی
و تحصیلات و کارهایشان خواستم در جواب نوشتند دراجع بزنگانی
خود چه عرض کنم که قابل خواندن باشد . از روی راستی و حقیقت
چیزی که قابل عرض باشد ندارم . اصل آنست که در کتاب آورده‌ام
و مابقی جزئیات شخصی و بی‌اهمیت است . شخصاً عقیده دارم که کتاب
را باید از صاحب آن جدا دانست و بصورت موجودی مجرد و تنها دید.
هر چه مؤلف بیشتر فراموش شود حقیقت یا کذب مطلب نمایان‌تر
است»

راجع به زندگانی خود و عرض کنم در این کتاب از درک سر تا پیا
معنی چیزی که در عرض دارم است در کتاب آورده‌ام .
جزئیات شخصی و بی‌اهمیت است شخصاً عقیده دارم که کتاب را
باید از صاحب آن جدا دانست بصورت موجودی مجرد و تنها دید.
هر چه مؤلف بیشتر فراموش شود حقیقت یا کذب مطلب نمایان‌تر
است

نمونه‌ای از خط آقای امیر مهدی بدیع در مراسله مورخ به ۵ آذر ۱۳۴۲

بدیع دردنبال جمله فوق بازمینویسد :
در تقلید از امریکائیا رسم شده است که روی کتاب عکس

مؤلف ، عدّه بچه‌ها و نام همسر... و نمره حساب بانك و اسامی شهرهائی
را که دیده و کتبی را که نخوانده است چاپ میکنند . این البتّه
از برای آنها خوبست ولی ما را با این کارها چه کار :

در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت

با کافران چه کارت گریبت نمیرستی

گری خرقه‌ای بینی مشغول کار خود باش

هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خود پرستی

« خود را هرگز چیزی ندانسته و نمیدانم . آنچه را دوست دارم و
برای آن اهمیت و اعتباری قائلم آنست که کم و بیش در کتابهایم
آورده‌ام و مابقی هیچ است . »

سپس بدیع چنین افزوده است :

« امسال درست چهل سال است که میخوانم و یاد میگیرم و امروز
در کتابخانه خودم مثل چهل سال پیش در مکتب استاد پشت کتاب
می‌نشینم و قلم در دست درس میخوانم و جدیت میکنم تا آنچه را نفهمیده‌ام
بفهمم و هر روز با همان شغف و شوق و لذت که روزهای اول الفبا را یاد
میگرفتم ... بازیگران سیاست و سینما و سایر حقه‌بازان بقدر کافی با
« شرح زندگانی » خود مردم را غافل میکنند و بس است :

« غیر معشوق از تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود »

« عشق آن شعله‌است کوچون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت »

بدیع در دنباله مطلب باز مینویسد :

« از روزی شیفته و دلباخته افلاطون شدم که این جمله را در

«فدون» خواندم آنجائی که فدون ازسقراط میپرسد «سقراط ما ترا بچه طرزمایلی که بھاك بسپاریم» وسقراط درجواب میگوید «هرطور دلتان میخواهد تا آنجا که بر من تسلطی دارید و من از دست شما بیرون نیفتم» وحقیقت این است که من نه تنها صاحب ومؤلف کتابهایم راجز آن شخصی میدانم که در این ساعت این نامه را بسر کار مینویسد بلکه یقین دارم فکری که کتاب را نوشته در کتاب است نه در من . ممکن است این سخن بی معنی ومضحك بنظر آید ولی چه میتوان کرد که وقتی یکی از کتابهایم را بدست میگیرم آنرا کاملاً صد درصد از دیگری میدانم ودر همان ساعتی که جمله آخر کتابی را مینویسم حس میکنم که از برایم دری بسته میشود که دیگر باز نخواهد شد و اگر باز شود در دیگری خواهد بود .

درباره پدر گرامی و خانواده بدیع سابقاً در ضمن مقاله ای که با عنوان «زرتشت ، دین و گفتار زرتشت» در مجله «راهنمای کتاب» (شماره فروردین ۱۳۴۱) بچاپ رسیده است باختصار مطالبی مذکور گردیده است . بدیع الحکما پدر امیر مهدی بدیع از اهالی همدان از اخیار بود و هر کس او را از دور ویا نزدیک شناخته ازو بخوبی یاد کرده است وهمان کسی است که چندین سال شاعر بسیار عزیز وتصنیف ساز بسیار پاکمنش وبزرگوار ما عارف قزوینی را در خانه خود در همدان بردیده خود نشانید .

امیر مهدی بدیع در ۲۱ صفر سال ۱۳۳۳ هجری قمری مطابق با ۱۲۹۴ هجری شمسی (هشتم ژانویه ۱۹۱۵ میلادی) در همدان بدنیا آمده است . وی ۱۴ سال در دانشگاه و ۱۲ سال در مدرسه بود .



آقای امیرمهدی بدیع ، بهار ۱۳۳۱

اما چنانکه خود میگوید «چهل سال است که سردرس استادان کوچک و بزرگ» نشسته است. باز میگوید که «آنچه خواندنی بوده است خوانده‌ام و آنچه که در مدرسه یاد گرفته‌ام در مقابل خرمی که در کتابها دیده‌ام هیچ است». میگوید «وقتی بشماره سالهای عمر توجه میکنم میتوانم بگویم که فلان سال در فلان دانشگاه بودم ولی در چه روزی لائوسه را کشف کردم حکایتی است که بقلم نمیآید. آنچه ازین حکیم چینی آموختم هزار بار بیشتر از آن چیزهایی ارزش دارد که از گونزت یاد گرفتم».

بدیع تحصیلات ابتدائی و دوره اول متوسطه را تا سال چهارم در همدان طی نموده است (از ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳) و از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ تکمیل تحصیلات متوسطه را در پاریس نموده است و سپس بتحصیل علم فیزیک و ریاضیات مشغول گردیده و از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۰ در لوزان علوم فنی و فیزیک تحصیل کرده است. در سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ در رم بتحصیل زبان و ادبیات پرداخته و از آن پس تا سال ۱۹۴۷ در زوریخ (سویس) بتحصیل ریاضیات عالی و فلسفه علوم مشغول بوده است. از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴ دیگر برایش از ایران پول نمیرسید و خود در این باره میگوید «گرفتار چه مشقتی بودم هرگز تکرار نخواهم کرد چون اگر هم در بیست و چهار ساعت بیش از یک بار خوراک نمیخوردم و کفشم کف نداشت و تمام زمستان اطاقم گرم نشد شادترین و سربلندترین محصلین مدرسه بودم و یکبار از آن وضعیت مأیوس و گرفته نشدم و خوشترین سالهای عمرم هستند».

چنانکه شاید خوانندگان این دیباچه بدانند یکی از تألیفات باوزن بدیع در زبان فرانسه «فکرمتود درعلوم» عنوان دارد که در سال ۱۹۵۳ در سوئیس بچاپ رسیده است. این کتاب که تا کنون جلد اول آن بچاپ رسیده است نخستین قسمت تحقیقات مطوّل و مفصّلی است که بخواست پروردگار باید بتدریج بچاپ برسد و مجلّات هفتگانه آن دارای عناوین ذیل خواهد بود :

قسمت اول : تقدّم اندیشه مشرقزمین

جلد اول : عبارتست از همین «فکر متود درعلوم» که حکم مقدّمه را دارد و بچاپ رسیده است .

جلد دوم : مشرقزمین (پیشقدمان بی نام و افسانه‌ای).

جلد سوم : یونان (تکوین ایدآل علم) .

جلد چهارم : برگشت بمشرقزمین (بحران بزرگ اخلاقی ، ازپولوس مقدّس تا به غزالی) .

قسمت دوم : تقدّم اندیشه مغربزمین

جلد پنجم : زمان پیش از کانت (ازطوماس مقدّس تا دکارت واز گالیله تا لاپلاس) .

جلد ششم : پس از کانت (ازهگل تا برگسون و از کوشی تا پوانکاره) .

جلد هفتم : علی رغم کانت .

بدیع درخصوص این کتاب مینویسد که موضوع این کتاب را که «فکرمتود درعلوم» باشد مدرسه عالی فتی زوربخ موسوم به پولی - تکنیک در سال ۱۹۴۲ بطورمسابقه بین دانشجویان و دانشیارها مطرح

نمود و رسالهٔ بدیع در ۱۹۴۴ تنها برندهٔ این مسابقه گردید و از برای سال مزبور شورای عالی مدرسه جایزهٔ قسمت ریاضیات و فیزیک و مدال مدرسه بنام ایشان تخصیص دادند.

بدیع از ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۲ در مدت هشت سال سایر مجلدات این کتاب را تهیه نمود که اکنون برای چاپ حاضر است و تنها مقدمهٔ آن تا کنون بچاپ رسیده است.

بدیع مینویسد تنها کسی که باین کتاب علاقه نشان داد گاستون باشلار^۱ است که دربارهٔ آن چنین نوشت:

«کتاب آقای مهدی بدیع سر آغاز دورهٔ تازه‌ایست و چشم‌انداز بزرگی را در مقابل چشم ما می‌گشاید. درزوایای ژرف این کتاب عمیق انسان بلذت معرفت دست می‌یابد، لذتی که بدون آن علم و دانش جاندارترین ریشهٔ خود را ازدست می‌دهد. از آن گذشته، برآستی که چه کتاب زیبایی! چه اندازه رعایت احترام سخن چاپ شده بعمل آمده است. کافی است که انسان چنین کتابی را بگشاید تا فوراً احساس احتیاج کند که باید وظیفهٔ سپاسگزاری را بعمل آورد».

بدیع می‌گوید وقتی مردی چون باشلار که «پس از بر گسون شاید بزرگترین فیلسوف فرانسه باشد» چنین فتوایی در بارهٔ کتاب من داد «از برای من جبران سکوت دیگران را کرد».

از آن پس بدیع سرگرم تهیهٔ کتابهای دیگری بوده است به زبان فرانسه که سه جلد آنها با عناوین زیر تا کنون بچاپ رسیده است:

۱- Gaston Bachelard

۱- «بندار دربارهٔ انعام پذیری لایتناهی حقیقت»^۱ در دو جلد :

جلد اول - «معاینهٔ دنیا از لحاظ انفسی»^۲

جلد دوم : «بسی یک معرفت آفاقی»^۳

۲- «زردشت، آئین و مفسر» ، بزبان فرانسه که در فوق بدان

اشاره‌ای رفته است .

۳- «یونانیان و بربرها» که اکنون ترجمهٔ فارسی آن تقدیم

پیشگاه دوستداران دانش و ادب می‌گردد .

بدیع مینویسد که در این سنوات اخیر مشغول تألیف کتبی بوده

که بزودی باید بچاپ برسد و از آن جمله است کتابی بعنوان

«شوش برضد آتن»^۴ و کتاب مهم دیگری بعنوان «سکوت‌های علم»^۵ که

بقول خود مؤلف «درین بیست سال اخیر مشکلات دیگران و خود را

در آن جمع آوری» نموده است و «خوب می‌رساند که ناچه حدّ هنوز در

اول دفتریم» .

بدیع در مدرسهٔ عالی پولی تکنیک زورنیک زورنیک شاگرد پروفیسور

تردول^۶ شیمی‌دان معروف بوده است و می‌گوید «روزی در لابراتوار

شیمی روی میز کارم اشعار شکسپیر را دید . ترشروئی کرد و گفت

«من نمی‌خواهم این نوع کتابها را درینجا بینم . باید از شیمی و یا

۱- «L'illusion de l'extensibilité infinie de la Vérité» .

۲- «Vision subjective du monde» ; Payot, Lausanne, 1957 .

۳- «Vers une connaissance objective» ; « » 1960 .

۴- «Suse contre Athènes» .

۵- «Les silences de la science» .

۶- Treadwell .

شکسپر یکی را اختیار کرد». بدیع در جواب گفته بوده است «برای اختیار باید اول این هر دو را بشناسم . پس از شناختن اختیار خواهم کرد». بدیع درین باب مینویسد که بدیهی است که جواب من برای او در حکم گستاخی بود و عصبانی شد که چرا چنین جوابی داده‌ام ولی امروز پس از مرور شهر و سنوات دستگیرم شد که اصلاً نباید یکی را اختیار کرد بلکه هر دو لازم است و امروز آخرین کتاب ریاضی را و آخرین ترجمه لائوتسه را با يك لئذت میخوانم . یکی نان است و دیگری نمک . آن هم نمیدانم کدام نان است و کدام نمک» .

کتاب «یونانیان و بربرها» نخستین کتابی است بقلم بدیع که بفارسی ترجمه شده است . باید امیدوار بود که سایر آثار این مرد شریف نیز بتدریج بفارسی برگردد و هموطنان بخوانند و فیض و لذت یابند . در داستان «شاهکار» که متجاوز از بیست سال پیش بچاپ رسیده است چنین میخوانیم :

«... ملّتی که ابناء آن در ظرف هر قرن اقلاد و سه فقره شاهکار علمی و ادبی و فلسفی و هنری بوجود نیاورند جزو ملّتهای بیدار و ارجمند بشمار نمیآید و سزاوار دوام و بقا نیست یعنی وجود و عدمش برای مردم دنیا یکسانست . در دفتر زمانه فتد نامش از قلم هر ملّتی که مردم صاحب قلم نداشت» . چنین ملّتی در واقع بمنزله مردی است که نان بخانه نیاورد و طفیلی سفره دیگران باشد و حکم آن اعرابی مفتخوار سروپا برهنه را دارد که دم موشی را گرفته دردیگ طعام حاجیان میاندازد و میگوید «حاجی ، آنا هم شریک» .

خدارا شکر که درین سالهای اخیر کتابهای خوب و باورنی از

طرف دانشمندان و صاحبان قلم ما انتشار یافته است که بها و اعتبار بین‌المللی دارد و دیگر کسی حق ندارد که ما و مملکت ما را به ورشکستگی معنوی متهم سازد .

وقتی کتاب «یونانیان و بربرها» در اروپا انتشار یافت، روزنامه‌ها و مجلات مقالاتی در آن باب نوشتند و مؤلف را ستودند . پاره‌ای از آن مقالات بقلم دانشمندان و اساتید بنام بود . بعضی از صاحبان این مقالات که توانسته بودند شانه خود را از زیر بار تعصب موروثی قرون بیرون بیاورند ایراد وارد ساخته بودند که آمدیم و در جنگ‌های ایران و یونان ایرانیان فاتح و مظفر و فیروز شده بودند آیا در اینصورت یونان و دنیا دارای چه سرنوشتی میگردیدند . نمیدانم بدیع جوابی داده است یا نه ولی آیا نمیتوان جواب داد که در هر صورت یکی از نتایج فتح ایرانیان که با احتمال قوی تحقق می‌یافت این بود که کم‌کم مذهب زرتشت در میان یونانیان رواج مییافت و اول خود یونانیان و بعد از یونانیان ملت‌ها و اقوام دیگری که تابع و طفیلی تمدن آنها بودند چند قرن زودتر از مرحله بت‌پرستی و رب‌التووع‌پرستی و جاهلیت رسته بمقام خداپرستی میرسیدند و لو از لحاظ سلطه حکومتی در زیر فرمان ایرانیان در می‌آمدند هیچ استبعادی ندارد که میتوانند باز با آزادی کافی بخدمات بزرگی خود بفکرو دانش و هنر ادامه بدهند و خلاصه آنکه همچنانکه از لحاظ سیاسی و حکومت و پاره‌ای حقوق مدنی مردان آزادی بودند یعنی آزادی جسمانی داشتند فکر و روح و مغز آنها هم از عبودیت پاره‌ای اوها و خرافات مذهبی رهائی مییافت و مردمانی واقعا آزاد میگردیدند .

باید دانست که خود بدیع هم منکر تمدن یونانیان نیست بلکه برای آن احترام قایل است چنانکه مثلاً کلام دانشمند معروف فرانسوی سنت بو^۱ را درجبهه یکی از فصول یکی از کتابهای خود جا داده است و ترجمه فارسی کلام مزبور ازین قرار میشود «یونان که حلقه‌ایست زرین در سلسله ادوار وازمنه^۲». و باز در جای دیگری از همان کتاب مینویسد: «اگر علم را ابتکار یونانیان ندانیم و اگر تصدیق نمائیم که عطش معرفت و احتیاج بدانستن در میان مردم دنیا قبل از حکمای یونان هم وجود داشت باز باید باین حقیقت اعتراف نمائیم که یک چیز وجود دارد که اساساً یونانی است و انحصار بآنها دارد و آن عبارتست از این که اهالی ایونی در صدد برآمدند که معرفت و دانش را از افسانه‌های خرافاتی و مذهبی عاری سازند و جامعه انسانی بر قامت آن بپوشانند تا هر آدم با شعوری که قابل فکر کردن باشد بتواند بدان دست بیابد^۳». باز در دنبال همین موضوع مینویسد: «کسی که متجاوز از پنج قرن قبل از میلاد مسیح جرأت داشت بنویسد ... بله، اگر گاوها و اسبها دارای دست و پنجه بودند و میتوانمتند به کمک دست و پنجه خود نقاشی کنند و مانند آدمیان آثار هنری بیافرینند شك نیست که اسبها تصویر خدایان را بصورت اسب ترسیم میکردند.» «چنین کسی که کز نفون نام دارد سزاوار تحسین و ستایش است چون وی فهمید که هر آنچه نوع بشر درباره دنیا و خالق دنیا می‌اندیشد با

1- Sainte-Beuve .

۲- عین عبارت فرانسوی این کلام ازین قرار است ،

«La Grèce, cet anneau d'or dans la chaîne des temps .»

۳- «فکر متود در علوم»، صفحه ۶۰ .

استواری زوال ناپذیری ثابت میدارد که حکم انسان در باره اشیا مبنی بر همان چیزی است که خود در آن وارد میسازد^۱ و شك نیست که چنین شخصی قدم بزرگی بسوی قضاوت آفاقی برداشته است یعنی بسوی انقلاب معنوی خارق العاده‌ای که در قرن پنجم تحقق یافت.

این قبیل سخنان در کتابهای بدیع کمیاب نیست و بخوبی میرساند که این دانشمند ایرانی منکر خدمات گرانبهائی که یونانیان بتمدن و معرفت نموده‌اند نیست چیزی که هست بدیع معتقد است که همچنانکه هیچ فرزندی بی پدر نمیشود یونانیان هم دانش و معرفت را از مردم دیگری که بر آنها تقدم داشتند آموخته‌اند (لا اقل قسمتی از آنها) و آن مردم اقوام و ملت مشرق زمین بوده‌اند علی‌الخصوص ساکنین سواحل نیل و فرات و برای اثبات این عقیده دلایل و براهین بسیاری اقامه میکند که بسیاری و بلکه تمام آنها بزبان و قلم خود یونانیان جاری شده است و براستی همچنانکه خود بدیع پس از بیان مفصل این ادله و براهین و ارائه شواهد و مآخذ متعدد میگوید: «باید واقعاً کورویا مغرض بود تا بتوان پا بروی حق و انصاف نهاد و مانند کسانی که هنوز درین شیوه پافشاری میکنند منکر گردید که فرهنگ و «کولتور» یونانی مدیون تمدنهای است که قبل از یونانیان وجود داشته است»^۲.

۱- عبارت متن ازین قرار است :

«... l'homme, qui ne s'explique les choses que par ce qu' il y met» .

در کتاب نامبرده ، صفحه ۶۱ .

۲- کتاب نامبرده ، صفحه ۵۳ .

بدیع با منطقی که با احتمال قوی از یونانیان بما رسیده است
نظر و «تز» خود را با ثبات میرساند و شخص من اگر این کتاب را بجای
بدیع که سرور عزیز و هموطن گرامی من است هر بیگانه دیگری
نوشته بود می پذیرفتم ولی بهتراست سخن را درین باب کوتاه ساخته
و داوری را بخوانندگان باز گذاریم .

بدیع گذشته از مقامی که در علم و حکمت و تاریخ دارد در ادبیات
خودمان و بیگانگان دست بلندی دارد و گذشته از چند زبان بیگانه که
از آن جمله است یونانی و لاتینی و با احتمال قوی عبری فارسی را نیز
بسیار خوب مینویسد و عشق و علاقه زیادی با ادبیات فارسی دارد چنانکه
اخیراً یکی از نسخه های فارسی بسیار ممتاز خود را که عبارت بود از
دیوان امیر شاهی سبزواری بخطی منسوب به میرعلی هراتی بخرج
خود بصورت بسیار مرغوبی در سوئیس بچاپ عکسی رسانید و بدوستان
هدیه فرستاد . مقدار زیادی از اشعار فارسی بخصوص از مولوی از حفظ
دارد و در نامه هایش می آورد . عاشق سخنان خواجه عبدالله انصاری
است و سخنان او را با آنچه درباره او نوشته اند جمع آورده است و از
مطالعه آن در گوشه انزوای خود کیف و لذت میبرد .

بدیع عشق به شعر را بجائی رسانیده است که در تألیفات علمی
و تاریخی خود نیز از نقل ابیات بزرگان نظم خودداری ندارد چنانکه
مثلاً در آغاز فصلی از کتاب «فکر متود در علوم» این کلام ویکتورهو گو
را در بالای صفحه نشانده است: «هیچ چیز برای آفرینش آینده مانند
خواب و خیال نیست»^۱.

۱ - «Et rien n' est tel que le rêve pour engendrer l' avenir» .

بدیع از ذوق ادبی گذشته زیبایی پرست و یا باصطلاح خودمان «اهل سلیقه» هم هست و همچنانکه در طی همین مقاله از زبان باشلار فیلسوف بزرگ معاصر فرانسوی شنیدیم کتابهایش را نه تنها از لحاظ لفظ و معنی بهترین صورتی از مخیله بروی کاغذ میآورد بلکه از حیث حروف و چاپ و کاغذ و جلد نیز بصورتی در میآورد که چشم و ذهن و ضمیر را مینوازد و بقول باشلار «کافی است که انسان چنین کتابی را بگشاید تا فوراً احساس احتیاج نماید که باید وظیفه سپاسگزاری را بعمل آورد».

ما نیز همین احتیاج را احساس میکنیم و با یک دنیا اخلاصمندی بهموطن عزیز و دانشمند و هرگز نادیده خود از صمیم قلب تهنیت میگوئیم و از فیض و لذت روحانی که از مطالعه آثار گرانبهای او برایمان حاصل گردیده است سپاسگزاری مینمائیم و از خداوند خواستاریم که باو تندرستی و شادمانی خاطر عطا فرماید تارفته رفته آثار دیگر خود را هم بچاپ برساند و هدیه اصحاب باعشق و شور باطنی که نسبت بیار و دیار دارد رهسپار میهن محبوب خود فرماید و دانشمند گرامی چون حضرت احمد آرام بدانها جامه زرین فارسی پوشانیده تقدیم پیشگاه هموطنان معرفت پرور نماید.

نگارنده هر گاه بدیع را در مقابل مخیله خود مجسم میسازم او را در کلبه درویشی خود در قصبه زیبا ولی دور افتاده اسکونا، مستغرق در دریائی از کتاب و اوراق و گل و ریحان می بینم که هزار اندیشه در خاطر دارد و هزار آرزو در دل می پرورد و هزار نقشه که همه با فکر و معنی و دانش و حکمت و معرفت سروکار دارد در طومار ذهن مرسم میسازد

سی و یک

وقیافهٔ افسرده و متفکّر و متأثرش در آئینهٔ تصوّر منعکس میگردد که
درقبال کوتاهی عمر و قدرت محدود انسانی و سستی ارکان جسم و تن و
آشوبهای احتمالی دوران و بیوفائی روزگار و سست عهدی مردم دنیا
این بیت حافظ شیراز را که لیریز ازمعانی ژرف است آهسته و آرام
زیر لب زمزمه میکند :

«خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد ، هیبات

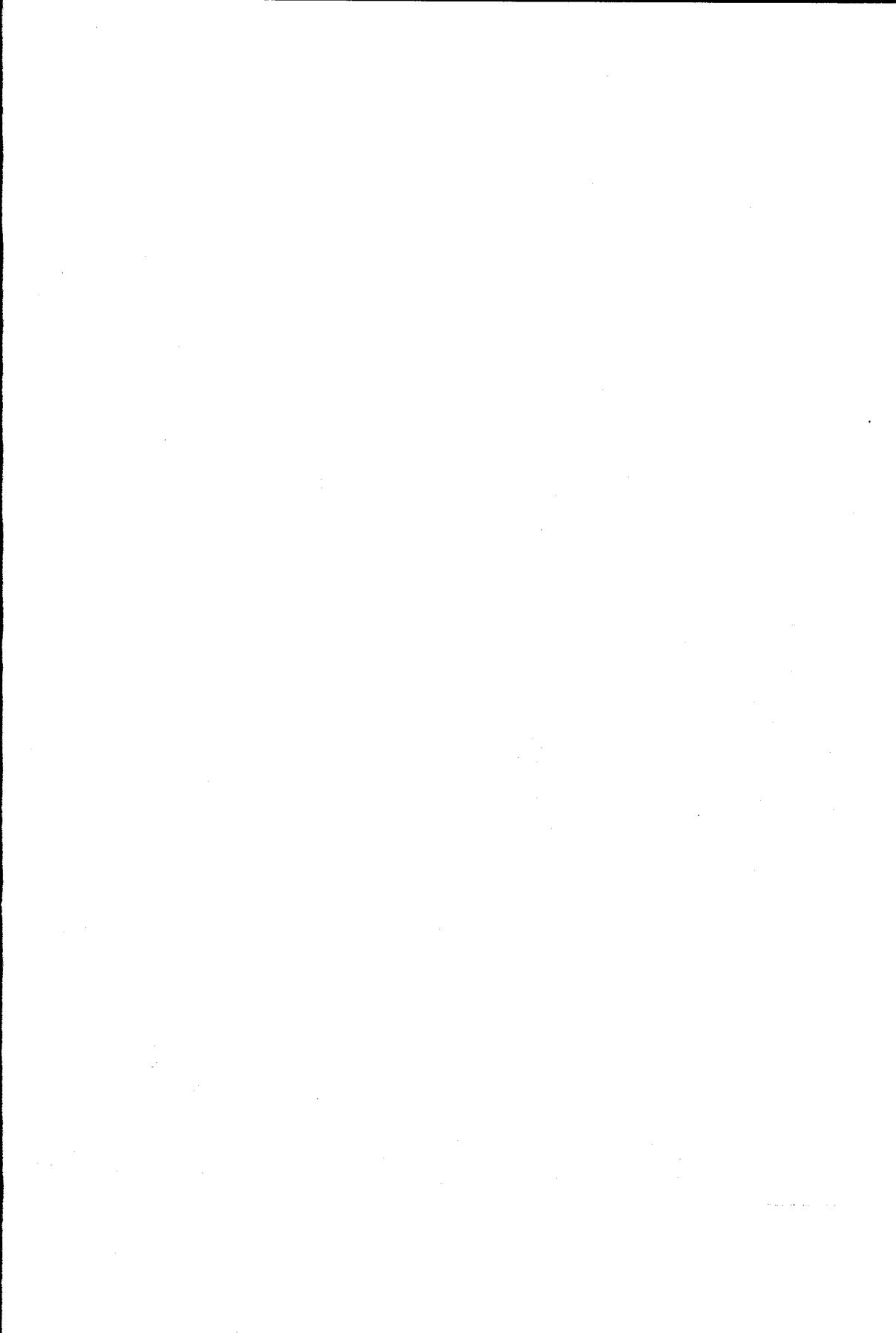
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش»

ژنو ، ۱۸ آذر ۱۳۴۲

سید محمد علی جمال زاده

یونانیان و بربرها

روی دیگر تاریخ



بنام خدا

مقدمه مترجم بر چاپ اول

«یونانیان و بربرها» نام کتابی است که یکی از ایرانیان فرزانه که در کشور سوئیس زندگی می کند ، به تازگی به زبان فرانسه انتشار داده ، و افسانه بیپای نفوق اصیل غرب بر شرق را ، که برای جوانان ایرانی زهر کشنده بی است ، و بدبختانه بسیاری از ایرانیان هم ناآگاهانه با الهام گرفتن از منابع خارجی این افسانه مبلغ آن هستند ، باطل کرده است . آقای امیرمهدی بدیع ، مؤلف دانشمند کتاب ، تا پیش از معرفی آقای جمال زاده از ایشان در مجله راهنمای کتاب سال گذشته ، در ایران شناخته نبود ، و من شخصاً بسیار خوشحالم که پس از خواندن مقاله جمال زاده و دست یافتن به چند اثر فلسفی عمیق ایشان آشنایی بیشتری با ایشان پیدا کرده ام . و نیز اکنون با کمال شگف این اثر تازه ایشان را که چندان مفصل هم نیست ترجمه و به تدریج به خوانندگان کیهان هفته تقدیم می کنم ، و آرزو دارم که لذتی که از خواندن اصل کتاب برای من حاصل شد ، صرف نظر از این که قلم ناتوان من نتوانسته باشد ظرافتکارهای ادبی اصل کتاب را به صورت فارسی درآورد ، برای خوانندگان کیهان هفته نیز حاصل شود .

تهران ، مهرماه ۱۳۴۲ ، احمد آرام

مقدمه چاپ دوم

مجله بسیار خوب و خواندنی «کیهان هفته» متأسفانه تعطیل شد و قسمت اخیر این ترجمه به چاپ نرسید . اینک بسیار خوشوقتم که وسیله بی فراهم شد و چاپ زیباتر و منقحتری تقدیم خوانندگان می شود ، خاصه آنکه دانشمند بزرگوار ، آقای سید محمدعلی جمالزاده ، بر بنده

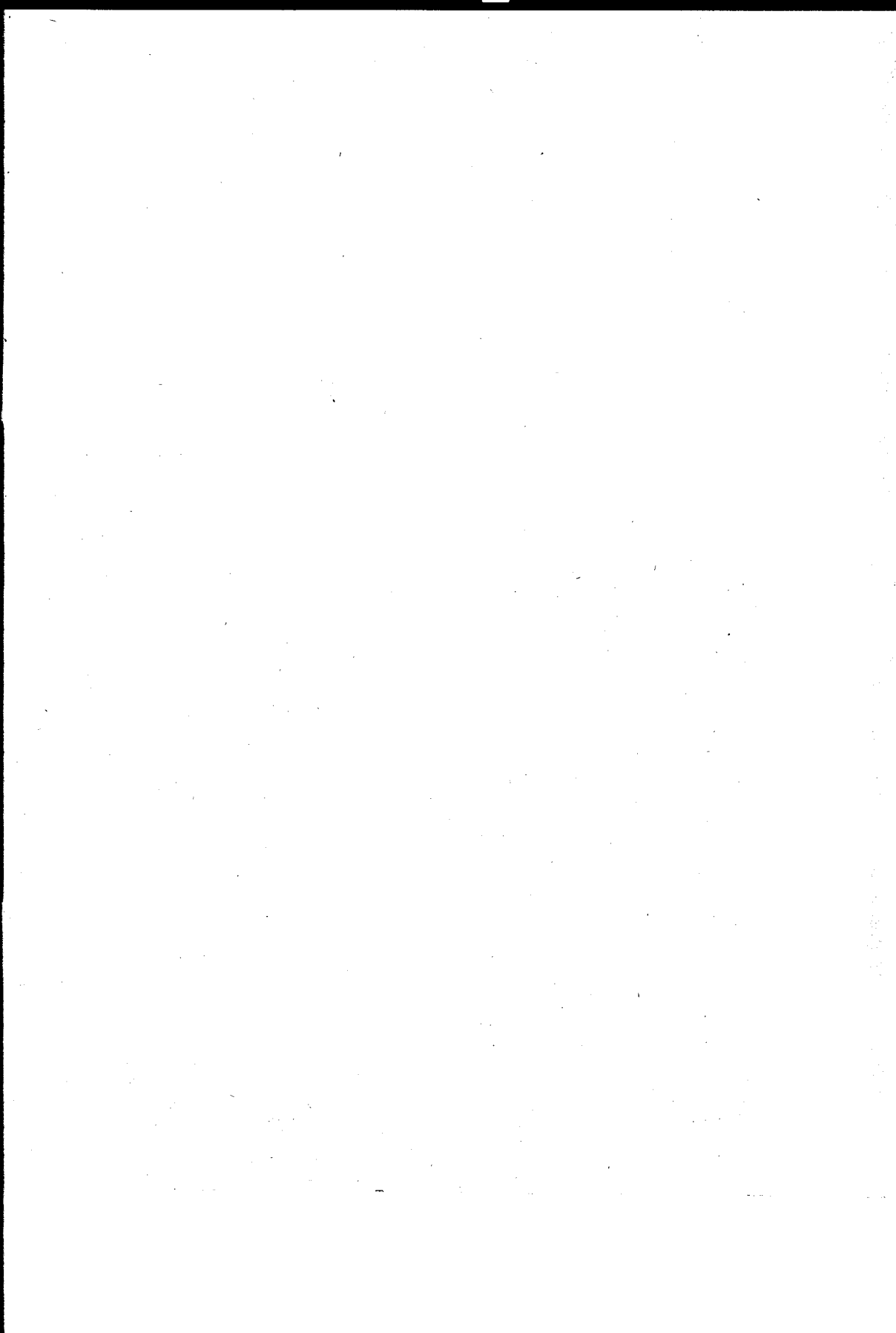
*Les Grecs et les Barbares, L' autre face de l' histoire, Payot, -1
Lausanne, 1963.*

صفت گذاشتند و مقدمه شیوایی بر ترجمه ناچیزم مرقوم فرمودند که بی
اصطلاح به آن آبرو بخشیده است. دیگر اینکه، آقای بدیع نیز همه
ترجمه‌های چاپ شده را خوانده و بنده را به بسیاری از اشتباهات آگاه
ساخته‌اند که مایه کمال تشکر است و بر صحت و اعتبار کتاب بسیار می‌افزاید.
کلمات یونانی را، با مراجعه به کتاب لغت معتبری، به همان صورت
یونانی و با حروف فارسی نوشته‌ام، و امیدوارم فرصت آن باشد که در
جدولی در آخر کتاب اینگونه کلمات را در مقابل شکل فرانسوی آنها
قرار دهم تا فایده کتاب بیشتر شود.

۱۶ اسفند ماه ۱۳۴۲

اگر در این کتاب، به جای خلاصه کردن و تغییر صورت دادن به متنهای تاریخی، آنها را، تا آنجا که ممکن باشد، عیناً نقل می‌کنیم، از آن جهت است که این نوشته‌ها که در صحت و اعتبار خود آنها شکی نیست، و حال آنکه واقعیت‌هایی که بیان می‌کنند ممکن است مشکوک یا اختراع شده باشد، اسنادی را در اختیار ما می‌گذارند که معتبر بودن و حجیت آنها به هیچ وجه قابل تردید نیست، و از آنجا که حقایق در باره پیشامدهای گذشته در دسترس نیست، از این اسناد می‌توانیم اعتقاد صحیح گذشتگان را دربارهٔ جهانی که در آن به سر می‌برده‌اند اکتشاف کنیم، و این اعتقاد خود جزئی از تاریخ به‌شمار می‌رود.

سن موریتس؛ دسامبر ۱۹۶۲
ا. بدیع



از مبالغه‌یی که آتنیان بخرج داده و تا آنجا که توانسته‌اند پیروزی خود را بر ایرانیان بزرگ نشان داده‌اند، اشتباهی پیدا شده که با گذشت اعصار پیوسته بزرگتر شده است. جنگهای ماراتون و سالامیس و پلاتایا و موکاله در زمان حاضر صحنه‌های اصلی یک نمایشنامه غم‌انگیزی را نمایش می‌دهند که در آن اندیشه سقراط و ذوق و هنر فیداس بر نیروی توخس پیروز گشته، و در نتیجه آن جهان بشریت برای همیشه به دوپاره منقسم شده است، که یک پاره آن یونان است و پاره دیگر بربرها.

کلمه «بربر» کلمه‌یی است بسیار معمولی برای معرفی کسانی که از سرزمینها و شهرهای دیگرند^۱ و اخلاق و عادات دیگری دارند، و در هر زبانی معادلی دارد که معنی آن چیزی جز «اجنبی» یا «بیگانه» نیست؛ این کلمه که در آغاز در میان یونانیان برای نشان دادن کسانی به کار می‌رفته است که از سرزمین هیلن برنخاسته‌اند و آن را نمی‌شناسند و در زیر آسمان آن چشم به دنیا نگشوده‌اند و به زبان آن

۱ - در نیمه قرن چهاردهم هنوز برای سخنشناسی چون نیکول اورس. [Nicole Oresme]، «بربر کسی است که به زبان اجنبی سخن می‌گوید.» [نقل از لغتنامه فرانسه لیتره].

سخن نمی گویند، از شدت گمراهی و جانبداری بیجا و نادانی و سبکسری در میان کسانی که خود را با کمال تعصب از فرهنگ یونانی می دانند، دیگر به معنی مردمی نیست که فرهنگی جز فرهنگ شکوفان در جامعه آتنی داشته اند، بلکه آن را حقیقتاً فقدان هر گونه فرهنگ واقعی، و حتی مخالف با هر چه بتوان نام تمدن بر آن گذاشت تصور می کنند، و آن را بهترین توصیف جهانی می دانند که در حقیقت یکی از پیشرفته ترین جهانهای تاریخ قدیم بوده و هست، و این جهان ایران باستان است.

البته امروز ورق برگشته و چنان است که تعدد تمدن‌ها را قبول دارند، و بالای دامنه‌دار جنگ اخیر به بعضیها، لااقل از لحاظ ظاهر، فهمانده است که ربّ التّوعیّهای هنر جز هیلیکون مقدّس یونان محرابهای دیگری نیز داشته اند، و اینکه بشریت از معیارها و هدفهایی، جز آنچه در فاصله دوجنگ ماراتون و استالینگراد، از تیرموپولیس تا دهکده‌های لوس آنجلس امریکای کنونی رواج داشته، برخوردار بوده است، و این هدفها و معیارها نیز به نوبه خود ارزنده و شریف است. حتی وضع چنان است که در دیباچه کتاب تازه‌ی در تاریخ عمومی تمدنهای جهان می توان چنین خواند: «قرن نوزدهم تمدن خود را به جای تمام تمدن گرفته بود؛ از این اندیشه تا تحمیل آن بر سراسر جهان، و لولوبال اعمال نیرو، گامی بیش نبود که آن نیز برداشته شد. ولی این آرامش وجدان هرگز از حدود آن قرن تجاوز نکرد؛ امروز دیگر این کار به پایان رسیده است.»^۱ حقیقت اینست که، اگر

۱- از کتاب «تاریخ عمومی تمدن‌ها» [Histoire Générale des Civilisations]

آرامش وجدان به پایان رسیده است ، گمراهی که از قرن نوزدهم نیست و بسیار بسیار قدیمتر است ، هنوز ادامه دارد ، و کورو کر ، و چون آرامش وجدان را نیز از دست داده است باطلتر از هر زمان دیگر ، هنوز ادامه دارد .

این گمراهی قدیمی است ، زیرا که ، بیست و دو قرن پیش از این ، اراتوستینس بطلان نزدیک به هذیان آن را آشکار کرده است .^۱ این گمراهی هنوز ادامه دارد ، و دلیل آن اینکه در ۱۹۴۳ یکی از اساتید معتبر جغرافیای انسانی ، که مدت نیم قرن وجدان مغربزمین با جان و دل به ندای او گوش فرامی داد ، به خوانندگان خود چنین گفته است : « برخلاف ایرانیان ، یونانیان باستان در همان زمان

تألیف موریس کروزه [Maurice Crouzet] ، چاپ پرسی اونورسیتز دو فرانس ، ۱۹۵۳ ، جلد I ، ص VII .

در ۱۹۵۹ ، یک شاهد صادق ، ژان-پول رو [Jean-Paul Roux] ، نیز چنین نوشته است : « چنانکه مشاهده می شود ، در آن زمان که به شعر نمی پردازیم ، رفتارها به رفتار یونانیان می ماند ... و ما نادرستتریم . آنان صاف و پوسته کنده می گفتند ... ما هستیم و بربرها ... ما می گوئیم مغربزمین وطن خاص ماست ، و آن جایگاه گروهی از ملتهاست مسلح به دستورها و مقررات مشخصی که همه از دین مسیح برخاسته است ... بربرها جایگاهشان مشرقزمین و آسیاست ... بی جهت نباید به خود زحمت آن را بدهیم تا معلوم کنیم که میان یک ایرانی و یک چینی اختلافی هست یا نه ... »

نقل از کتاب « اسلام در مغربزمین » [L' Islam en Occident] ، کتابفروشی پایو ، پاریس ، ۱۹۵۹ ، ص ۱۳ .

۱- رجوع کنید به « جغرافیای سترابون . پایان کتاب اول ، در ترجمه آمده تاردیو [Amédée Tardieu] ، پاریس ، هاشت ، ۱۸۶۷ ، « اراتوستینس [در خاطرات] خود خاطر نشان کرده است که بعضی از مؤلفان طرز تقسیم دیگری برای نوع بشری به دو گروه پیشنهاد کرده اند ، که ایرانیان و یونانیان باشد ، ولی وی این

مغربزمینی بوده‌اند؛ ماراتون باید برای ماعنوان زیارتگاهی داشته باشد! گمان می‌کنم که هیچ‌کس نتواند با این نظر از در اعتراض درآید... در آن هنگام که یونانیان در برابر ایرانیان مقاومت نشان می‌دادند، آن مردان آزاد مرزی را طرح‌ریزی می‌کردند که از ایشان به ما انتقال یافته است.^۱ این را باید اضافه کنم که آنچه به عنوان مثال آوردم نمونه منحصربه‌فرد یا بازمانده شومی از روحيات قرن نوزدهم نیست، بلکه همچون ایمان و اعتقاد راسخی است که هم امروز نیز، در کتابهایی که از اوایل طلوع تمدن مغربزمین و جوهر آن بحث می‌کند، این نظر می‌آید و به شرح و بسط آن می‌پردازند. از زمان بوسوئه تا زمان حاضر، همه مورخان ماراتون و سلامیس را مبدأ اصلی تاریخ دانسته‌اند که در آن پیروزی روح بر ماده آینده جهان و آزادی را نجات داده است.^۲ مایه تعجب است که علی‌رغم آنچه اروپا در ظرف يك قرن اخیر درباره معنویت و روحانیت عمیق تمدنهای حقیقی شرقی،

تقسیم را نپذیرفته و این سخن را با اندرزیکی از درباریان اسکندر، که به او گفته بود تا با یونانیان معامله دوست و با همه ملت‌های بربر معامله دشمن کند، شبیه دانسته است. اراستنس بر این اندیشه اساسی است که تنها تقسیم‌هایی که ممکن است در انسان‌ها صورت گیرد آنست که بر پایه خیر و شر گذاشته شده باشد. او گفته است که: «خوب نگاه کنید، در میان یونانیان مردم بد فراوان است، در صورتی که در میان بربرها ملت‌های چندی است، از قبیل ملت هند و ملت آریایی (ایرانیان خاص)، که اخلاقشان مهنذب و مبتنی بر تمدن است.»

۱- از، «نظر کلی درباره مدیترانه» [Vue Générale de la Méditerranée]

تألیف آندره زیگفرید [André Siegfried]، پاریس، گالیمار، ۱۹۴۳، ص

۱۴ و ۱۸۷.

۲- رجوع کنید به کتاب «تاریخ رومیان» [Histoire des Romains] تألیف

ویکتور دوروی [Victor Duruy]، پاریس، هاشت، ج، II، ص ۷۱.

از چینی و هندی و ایرانی ، دریافته است ، وبالخاصه علی رغم حقیقت تاریخی که همیشه با حقیقت تاریخنویسان یکی نیست ، روز به روز این اعتقاد را سختهتر می شود که «پیروزمندی یونانیان در جنگهای ایران و یونان سبب گسترش تمدن قدیم یونانی شد... و اگر ایرانیان پیروز می شدند ناگزیر این تمدن متوقف می ماند» .^۱

ولی این فرضی بیش نیست ، و آن هم فرضی بیدلیل ، از آن جهت که — چنانکه پس از این دلایل آن را خواهیم آورد — پیروزی ایرانیان بر یونانیان آسیا به هیچ وجه و در هیچ زمان مانع شکفتگی و گسترش فرهنگ یونانی در سرزمین آسیا در دامن امپراطوری هخامنشیان نشد . مایه شکفتگی است که امریکا نیز ، که عادتاً در قضاوت خود نسبت به ارزش تمدنهای کهن کوهتفکری و کوسفندمنشی کمتری دارد ، از این اندیشه ناروا ، که بی شبهه با تاریخ خود یونان و با تحقیق بیطرفانه در مدارك قدیمی تناقض دارد ، مصون نمانده است . امریکا نیز به دنبال اروپا به این دلخوش کرده است که پیروزی یونانیان را بر ایرانیان پیروزی عقل و آزادی بر مادیگری و استبداد مشرقزمین بشناسند .^۲

بطور خلاصه باید گفت که امروز نیز مورخان در این مطلب

۱- نقل از کتاب «شرق و یونان باستان» [L'Orient et la Grèce antique] تألیف آندره آیمار [André Aymard] و زانین اوبویاه [Jeannine Auboyer] ، پارس اونیورسیتیردو فرانس ، ۱۹۵۳ ، ص ۲۹۱

۲- در مقدمه جوزف گیورس [Joseph Gavorse] بر ترجمه آثار کامل توکودیدس [The Complete Writings of Thucydides] ، ذمادرن لایبری ، نیویورک ، ۱۹۳۴ ، چنین آمده است ، «یونان ، در آغاز آن جنگ جهانی» که موضوع کتاب تاریخ توکودیدس است ، در اوج قدرت مادی و فکری و هنری خود بود . پیروزی

یککلامند که پیروزیهای سربازان و ناویان میلتیادیس و تیمیستو کلیس و کیمون بر قشون داریوش و خشیارشا آینده عقل را نجات داد ، و در نتیجه همین پیروزی بود که تمدن یونانی گسترش یافت و آنچه که برای آن عزیز بود ، از عقل و آزادی و چیزهای دیگر ، پیروز شد .

ولی تاریخ بر جای خود باقی است و نشان می دهد که مورخان اشتباه کرده اند . و این اشتباه از آنجا برخاسته است که ، با گذشت زمان ، و مخصوصاً از قرن هفدهم به بعد ، ادبیات به اصطلاح تاریخی در میان ایشان و واقعیتها صورت زشت و دگر گونه شده بی از ایرانیان قدیم ایجاد کرده است ، و همین است که قضاوت ایشان را غلط می سازد و مانع آن می شود که حقیقت را چنانکه هست ببینند . اکنون مثالی می آورم که بیش از هر چه که بتوانم درباره افراط و یکجانبه بودن تاریخ مکتوب شرق بنویسم ، مطلب را روشن می کند ؛ در این تاریخ نویسی سبکی قضاوت بر نیروی بافندگی خیال می چربد ، و خیال بافی آن دستخوش اعتقادات بیدللی است که هیچ منبع و دستاویز جز نادانی آشکار ندارد . فردای جنگ ماراتون (این جنگ در ۴۷۹ ق . م صورت گرفت ، و کتاب « ایرانیان » تألیف آیسخولوس در ۴۷۲ نوشته شد) ، در نظریکی از بزرگترین و شاید شریفترین چهره های یونان قدیم ، یعنی آیسخولوس ، که در ماراتون جنگیده بود ، و برادرش کونایگروس از قهرمانان آن جنگ به شمار می رفت ، سربازان

که در شصت سال پیش از آن بر ایرانیان نصیب وی شده بود ، پیروزی عقل و آزادی در مغرب زمین بر مادیگری و استبداد در مشرق زمین است .

خشیارشا هنوز تیر اندازان پیر و زمند و سواران هول انگیزی بودند که با تصمیم شجاعانه دل‌های خود در کارزار مایه وحشت می‌شدند. ^۱ بیست و پنج قرن پس از آن، یعنی در زمان حاضر، همین سربازان را چیزی جز گله‌ی از آسیائیان که قامتشان در زیر تازیانه خمیده شده است ^۲ نمی‌دانند. اختلافی که میان این دو تصویر مشاهده می‌شود، همان

۱- در کتاب «ایرانیان» ، مصراع‌های ۳۰-۱۵، چنین آمده است: «پس از ترک کردن شوش و هکمتانه و باروهای کهن کیسیا ، بعضی سوار بر اسب و بعضی سوار بر کشتی ، و گروه پیادگان که قسمت اعظم جنگندگان را تشکیل می‌دادند ، پیاده به راه افتادند .»

چنین است رسم به میدان جنگ رفتن آمیسترس و آرتافرئس ، مکاباتس و آستانیس ، سرداران ایران ، شاهان فرمانکار شاه بزرگ ، و فرماندهان یک ارتش عظیم ، و با آنان ، تیراندازان پیر و زمند و سوارانشان ، باهیتی هول انگیز ، که با تصمیم شجاعانه دل‌های خود در کارزار مایه وحشت می‌شدند. « (نقل از ترجمه یولمازون [Paul Mazon]) .»

۲- هانری برگن [Henri Berguin] در ترجمه تاریخ هرودوتوس که به نام «تحقیق درباره هرودوتوس» [L'Enquête d'Hérodote] فراهم کرده (پاریس ، گلرئیه ، ج I ، ص XIII) چنین آورده است: «هرودوتوس تاریخ خود را پس از وقایع پلاتایا و موکاله متوقف می‌کند . نمایشنامه به پایان رسیده ، یونان بر سر را مغلوب کرده است ... خواندن کتاب که تمام می‌شود ، در ذهن آدمی صحنه‌ی مجسم می‌شود که در آن پیادگی یونانی سنگین اسلحه یکتنه با گله‌ی از آسیائیان که قطعاً در زیر تازیانه خمیده شده گلزار می‌کند .»

یونان شناس نامدار ، پول ملزون ، نیز که ترجمه گرانیهایی از تراژدی‌های آیسخولوس را مدیون اوستیم ، و متن «ایرانیان» را در دست دارد ، نتوانست است خود را از شر این تصویر تقلبی و غلط رها کند. در آنجا که سخن آیسخولوس تنها این است که ، «نمتهای فراوان کشتگان بخت برگشته ما (و این یک ایرانی است که سخن می‌گوید) کراته‌های سلامی و تقاط مجاور آن را پوشانده است ...» (ایرانیان ۲۷۵-۲۷۰) ، پول ملزون معتقد است که باید این تفسیرم اضافه شود که ، «نمتهای به این سو و آن کشیده می‌شوند ، و پیشانی‌های شکست خورده آنان به کراته های سخت سلامی تصادم می‌کند ، و لباسهای گشاد شرقی آنها این نمتهارا بر روی

است که تاریخ مکتوب را از حقیقت تاریخی جدا می کند .

مرا هیچ خوش نمی آید که صفحاتی مانند آنها که پس از این خواهد آمد بنویسم ، و تاریخ را به صورت مشاجره نامه‌یی در آورم ، و آن صفحات را همچون مخزنی از گفته‌های باطل تاریخ عمومی قرار دهم ، ولی رفع نقایصی که در تاریخ روابط جهان یونانی با شاهنشاهی هخامنشی دیده می شود نیز کمال اهمیت را دارد ؛ و به علت همان گفته‌های پوچ ، که من جز نمونه‌یی چند از آنها را ذکر نخواهم کرد ، تصویری که عموماً دربارهٔ ایرانیان زمان داریوش و خشایارشا یعنی بربرهای تمام عیار تاریخ می شود ، به چنان صورت عظیمی باطل و تقلبی است که هر گز نمی توانم از ایرانیان باستان و تمدن آنان سخن گویم ، مگر آنگاه که از شهرتی که تاریخ برای ایشان فراهم آورده بحثی به میان بیاورم . چه ، مگر می توان از روحانیت عمیق سروده‌های اوستا چیزی گفت ، در صورتی که در نظر کسانی که تاریخ را می نویسند و در بجهوحهٔ قرن بیستم نیز ، ماراتون نمایندهٔ قطعی پیروزی روح و معنویت بر ماده محسوب می شود ؟

چگونه می توان بر پایان یافتن تمدن هخامنشی و بر قتل و غارت شوش و آتش زدن تخت جمشید تأسف خورد ، در صورتی که مسؤول این بدبختیها یعنی اسکندر مقدونی را هم امروز یکی از معتبرترین

دریا نگاه می دارد . این حالت اخیر ، که در عین حال خنده آور و رقت انگیز است ، بی شک خاطره‌یی را به یاد می آورد ... » (ایرانیان ، یادداشتی در مجموعهٔ دانشگاهی فرانسه) . ولی در نوشتهٔ امیل و حزن انگیز آیسخولوس نه از خنده آور سخنی رفته است و نه از رقت انگیز .

مورخان یونان ناشر سخاوتمند شکل عالی فرهنگ معرفی می کند؟ اسکندری که در مدتی کمتر از ده سال امپراطوری کوروش را از میان برد و تمام عظمت و قدرت آن را مانند گرد و غبار به باد داد؛ اسکندری که مردمانی را ، که با نیک و بد خود یونان و عظمتش را برپا کرده بودند ، در پی خود به آسیا و آفریقا و تا سرحد هند که در آن کار و حقی نداشتند کشید و بیهوده تلف کرد ، و به این وضع همان گونه که شاهنشاهی را بر انداخت مایه پریشانی و ویرانی سرزمین پریکلیس نیز شد ! ؟

چگونه می توان از محاسن تمدن ساسانی ، وارث تمدن هخامنشی ، سخن گفت و حال آن که مورخی آگاه و موشکاف همچون شارل دیل به خود جرأت می دهد که ایرانیان زمان خسرو پرویز و هونهای آتیلا را شریک یک جرم و لایق یک نفرت بداند ؟ چگونه می توان از سهمی که ایران در تکامل فکر فلسفی داشته

۱ - روبرکوهن [Robert Cohen] ، « یونان و یونانیمآب شدن جهان قدیم » [La Grèce et l'Hellénisation du Monde Antique] ، پاریس ، ۱۹۳۹ ، ص ۴۰۲ .

۲ - شارل دیل [Charles Diehl] ، « جهان شرقی » [Le Monde Oriental] ، پارس اوئیورسیتروفرانس ، ۱۹۴۴ ، ص ۹ ، « ... حظیره تئودوسیوسی ، همانگونه که در قرن پنجم مسیحی ساخته شد ، همچون سنگراستواری بر جای مانده است ، که در مدت هزار سال همه بربریتها را ، از هونهای آتیلا و ایرانیان خسرو دوم ، خرد و متلاشی کرده است ... » بیبایی این سخن از آنجا معلوم می شود که خسرو دوم تنها از آن جهت به روم شرقی حمله کرد که انتقام قتل پدر زن و متحد خود امپراطور ماریکه (موریس) را بگیرد که با همه کسان خود به دست فوکاس سردار رومی به قتل رسیده بود - و این فوکاس همان کسی است که خود دیل وی را جانور وحشی خوانده است ، « جانوری وحشی همانند غول یاگرازی که بیشرمانه پیکر خود را بسا ردای ارغوانی امپراطوری آراسته بود » (ص ۱۳۹) .

سخن گفت ، در صورتی که مورخ معتبری در فلسفه همچون برهیه با کمال خونسردی اصلاً منکر روح فلسفی در تمام مشرقزمین می شود ؟^۱

چگونه می توان در محصولات فکری بی اندازه ثروتمند ایران قرون وسطی میوه دیررس فکری را که از همان زمان هخامنشیان ثروتمندی آن آشکار بوده است کشف کرد ، و چگونه می توان پیوستگی و اهمیت تمدنی را که در آن از زردشت تا غزالی و از رازی تا ابن سینا همه جا عقل مقام بسیار ارجمندی دارد آشکار ساخت ، در صورتی که رنان ، دانشمند شرق شناس و محقق در میان محققان ، جرأت کرده است چنین بنویسد : «چه اولاً تاریخ قدیم شرق مطلقاً افسانه‌ای است ، و ثانیاً ، در آن دوره نیز که تاحدی قطعیت پیدا می کند ، تاریخ سیاسی شرق تقریباً بیمعنی و ناچیز می شود . . . هوسرانیهای خودکامگان مطلق العنان و خوناشام ، عصیانهای حکام ، عوض شدن سلسله‌های سلطنتی ، تبدیل دایمی وزیران ، انسانیت کاملاً مفقود تصدایی از طبیعت بر می خیزد و نه جنبشی راستین و اصیل از مردم . در این دنیای یخین چه می توان کرد ؟» درست توجه کنید که چه گفته است ؛ می گوید در آنجا که بودا و زردشت و مسیح و دیگران به دنیا آمده اند ، انسانیت

۱- برهیه [E. Bréhier] در «لاروس قرن بیستم» ، چاپ ۱۹۴۸ ، در مقاله «فلسفه» چنین نوشته است ، «فلسفه یکی از عناصر بسیار اصیل فرهنگ اروپا و سرزمینهای است که اروپا در آن گسترش یافته است ، تمدنهای باستانی آسیای صغیر و مصر و چین و هند صحنه نهضت‌های مهم دینی بوده است ، ولی در آن جاها هیچ چیزی مشاهده نمی شود که با این فلسفه که بیست و شش قرن پیش در یونان تولد یافته است شباهت داشته باشد . . .»

۲- ارنست رنان [Ernest Renan] ، «آینده علم» [L'Avenir de la Science] ، چاپ بیست و یکم ، پاریس ، کالمن لوی ، ۱۹۲۵ ، ص ۱۷۸ .

کاملاً مفقود است؛ در آنجا که مسیحیت و اسلام و سوسیالیسم کامل دوازده قرن پیش از سوسیالیسم جدید تولد یافته است، هیچ جنبش راستین و اصیلی از مردم وجود نداشته است؛ و جهان گاتاها و اوپانیشاداها، جهان رامایانا و غزل غزلهای سلیمان، جهان رومی و حافظ، دنیای یخین است!

اگر بیعدالتی این گونه قضاوتها، که در زمان حاضر نیز پشتوانه تاریخ تمدن شرق به شمار می رود، نشان داده نشود، مثل این است که آن قضاوتها را پذیرفته باشیم. من در این کار از خود تاریخ مدد می گیرم، و تاریخ، آنچه را که در این باره می اندیشد، به ما باز خواهد گفت. و اگر، برای رسیدن به این منظور، از تاریخ جهان باستان جز دو لحظه جنگهای مادی [= مدیک] و جنگهای اسکندر را در نظر نمی گیرم، از آن جهت است که جنگهای نخستین، لااقل به دیده غربیان، با پیروزی ماراتون نماینده پیروزی تمدن قدیم یونان است، و جنگهای دوم همچون ضربه‌یی است برای یونانی-مآب شدن جهان، آن هم نه تمام جهان قدیم که بر حسب عادت چنین می گویند، بلکه تنها جهان شرق نزدیک و سواحل مدیترانه.

در این شك نیست که ایران و مشرق زمین ستایشگرانی نیز داشته و پیوسته سر کوفت و سرزنش نشنیده است. اگر بیشتر نویسندگان، از نادانی یا از تعصب، اساساً از قدر آسیا و مردم آن و افکار و اعمال ایشان کاسته‌اند، عده کمتری پاکبستر یا آگاهتر توانسته‌اند حق و احترامی را که شایسته آن است ادا کنند. یکی از آنان، «یکی از صاحب نظرانی که سابقاً عددشان در فرانسه کم بوده، و

چیزهای دیگری را جز فرانسه دیده و شناخته‌اند، کونت دو گوبینو، آنچه را سه سال مأموریت وی در ایران به او آموخته بوده، در ۱۸۵۸ چنین خلاصه می‌کند:

من این را تکرار می‌کنم که سرچشمه همه چیز در آنجا (آسیا) است. آنچه در جهان یافته شده نمی‌توانسته است در جای دیگر یافته شود. پس از آن بوده است که بهبود پیدا کرده، به شکل دیگر درآمده، گسترش یافته، یا کاهش پیدا کرده است؛ این افتخار درجه دوم مخصوص ماست، و بدیهی است که بشر در هر جا که هست وظیفه‌بی دارد. آنچه که حیات را شامل می‌شود اختراع است و باقی هر چه هست فرعی و دست دوم است... او (آسیایی) لب به سخن نمی‌گشاید، شمار می‌نگرد، شما او را احقر می‌پندارید و او شما را کور می‌داند. چنان می‌پندارید که با نادانی سروکار دارید، و او چنان گمان می‌کند که با کودکی روبرو است. و به همین علت اصلی است که آسیاییان برای عقل و شعور اروپایی چندین قدر و منزلتی قایل نمی‌شوند. آنچه که مخصوص ایشان است ایمان است، و با این ایمان خود به جهانی درمآوای عقل می‌رسند که عقل‌ذر آن کار نمی‌کند، در صورتی که ما بر اینیم که در آن طرف عقل چیزی جز خلأ وجود ندارد. در آنجا که مانده چیزی می‌بینیم و نه چیزی احساس می‌کنیم، آنان فضایی می‌یابند که به آن دلبستگی دارند و در آن به آسایش تنفس می‌کنند. من نمی‌گویم که در اروپا مردم از آن جهت که چنین فکر می‌کنند مفسرند، ولی چون همه چیز درست در نظر گرفته شود، طبیعت نااندیشیده و به عبارت بهتر غریزه آسیایی، چنان چیزهای بزرگی را در زمینه دین و فلسفه و شعر تخیل کرده است که شکل زیستن آنان در نظر من شایسته کمال احترام است و اگر این‌غریزه وجود نمی‌داشت و عمل نمی‌کرد، ما چیزی برای تحلیل کردن یا برای طرد کردن یا برای فهمیدن در اختیار نمی‌داشتیم.

گمان نکنید که من آنچه را که گوبینو استنتاج کرده به حساب

۱- کونت دو گوبینو [Comte de Gobineau]، «سه سال در آسیا»، [Trois ans en Asie]، پاریس، گراسه، ۱۹۲۳، ج II، ص ۲۸۱-۲۷۹.

خود می گذارم . این مرد بامرورزیها وافکارانحصاری وقاطع خویش معتقدات کسی را بیان کرده که می خواسته است در اظهار عقاید خویش عدل وانصاف راتا آخرین حد اجرا کند . برای اجرای چنین عدالتی کوبینوبرای آسیا چیزی بیش از آنچه دنیا به آن مدیون است قایل شده ، وچنان شده است که مؤلف «سه سال در آسیا» آنچه را که دردنیای ایران آزموده به سراسر آسیا گسترش داده است .

بنابراین من نمی خواهم بگویم که بدون آسیا چیزی برای تحلیل کردن یا برای پذیرفتن یا برای طرد کردن یا برای فهمیدن در اختیار نمی داشتیم ؛ می خواهم بگویم که ، در کناریونان ، ایران هم بوده است ، ایرانی که در آن بیست و پنج قرن پیش تمدن شگفت انگیزی شکوفان شد که هنوز هم نمرده ، بلکه ناشناخته یا بدشناخته مانده است . می خواهم بگویم که حتی پس از کوروش و داریوش ، و تازمانی که شاه بزرگی وجود داشت ، کاخهای حکمتانه وشوش یا شهر بانشینهای (ساتراپنشینهای) آسیای صغیر — که دیده بودند و هنوز می دیدند که مردان بسیار نامدار آتن واسپارت وتیبای به عناوین گوناگون ، از پناهنده و تبعید شده و مدد خواه و سرباز مزدور و پناهخواه و دستنشانده و ندیم درباری و پزشک وسفیر وهمپیمان ، در برابر سلاطین هخامنشی یا شهربانهای ایشان کرنش می کنند — چیزی جز لانه های جنایت وفسادی بوده است که فقره یی آشکارا افترا آمیز از هرودوتوس آنها را چنان معرفی کرده است ، ومورخان عادت کرده اند که به آنها به همین صورت نظر کنند . اگر در سال هزار و نصد و پنجاه و چند مسیحی

۱- هرودوتوس ، کتاب IX ، ۱۱۴-۱۱۵ .

هنوز مورخان در دربار جانشینان کوروش بزرگ چیزی جز «دسیسه‌های برخاسته از هوسناکی حرمسرا و آدمکشی و بندوبستهای وزیران و خواجگان حرم»^۱ نمی‌بینند، از آن جهت است که هنوز «تاریخ‌استر» را به عنوان یک سند تاریخی تلقی می‌کنند^۲، و «می‌گویند» های هرودوتوس^۳ را که دو هزار سال پیش از این سترابون بیبایی آنها را نشان داده است مدارک و اسناد غیر قابل انکاری می‌شناسند.

فهرست یونانیان نامداری که در سرزمین شوش، در میعاد گاه تاریخ و سرنوشت، اکتشاف شده، مقام و منزلت این دربار را آشکار می‌سازد. این فهرست طولانی و به صورت شگفت‌انگیزی جالب توجه و پرمعنی است. هیپاس جبار آتن و دماراتوس شاه اسپارت، راه پناهنده شدن یونانیان را به ایران گشودند؛ اینان که از کشورهای خود رانده شده بودند، در شوش پناه جستند و در آنجا همچون شاهانی از ایشان پذیرفته شدند.

پس از آن دوتن این کسان می‌آیند:

میلتیادیس، جبار آینده خرسونیسوس، که پیش از آنکه سپهسالار

۱- شرق و یونان باستان، پرس اونیورسیتزدوفرانس، ۱۹۵۳، ص ۱۹۶.
۲- «شرق و یونان باستان»، ۱۹۶، وی (شاه هخامنشی) دوازدهم در اطاقهای خصوصی کاخ خود زندگی می‌کرد، و تاریخ استر نشان می‌دهد که حتی زنان وی می‌بایستی منتظر بمانند تا شاه آنان را احضار کند و از ملاقات وی بهره‌مند شوند...»^۱

۳- سترابون، «جغرافیا»، کتاب XI فصل VI، «حقیقت اینست که باور- کردن خیال‌پردازیهای هسیودوس و هومروس در باره سرگذشت قهرمانان، و حتی افسانه‌های شاعران غننامه نویس، بسیار آسانتر از باور کردن حکایت‌هایی است که کتسیاس و هرودوتوس و وقایع‌نگاران دیگر نوشته‌اند...»

پیروزمند آتینان در ماراتون باشد ، همچون فرماندهی در خدمت ایرانیان بود .

تمیستو کلس ، فاتح سالامیس را آتینان تبعید کردند ، و اسپارتیان مورد تعقیب قرار دادند ، و در نزد ایرانیان پناه جست ، و چنانکه پس از این خواهیم دید باشکوه و جلال پذیرای اوشدند .
پااوسانیاس ، فاتح پلاتایا ، چنان در برابر کسان شاه بزرگ چاپلوسی می کند که هموطنانش از خشم او را در معبد آتینایا که در آن پناه بسته بوده زنده به گور می کنند تا از گرسنگی بمیرد .

کالیاس ، برادر زن جانشین تمیستو کلس ، کیمون . و رئیس هیئتی که به سفارت در ۴۶۹ به شوش آمده بودند ، به نوبه خود متهم می شود که خود را به ایرانیان فروخته است .

کتسیاس ، مؤلف کتاب «پرسیکا» [= پارسانامه] ، مورخ و طبیب ، به خدمت اردشیر خوشحافظه در می آید .

کسنوفون ، شاگرد سقراط ، مؤلف کتاب «آنابابیس» [= لشکر کشی در داخل آسیا] ، در قشون کوروش اصغر به خدمت گمارده می شود .

آلکیبیادس ، دستبرورده پریکلس و شاگرد سوگلی سقراط ، فرمانده کل درساموس و فاتح نبردهای آبیدوس و کوزیکوس ، که توسط یونانیان محکوم به مرگ می شود و می گریزد ، مهمان تیسافیریس می شود ، و در ایالتی که فرنیاز شهر بان ایرانی آن است ازدنیا می رود .

و نیز از این عده است لوساندروس لاکیدایمون [= اسپارتی]

فاتح آیگوس-پوتاموس که با کمک مالی کوروش اصغر جنگ پلوپونیسوس را پیروزمندانه به پایان می‌رساند؛ و نیز کونون، فرمانده آتنی که در آیگوس-پوتاموس شکست خورده بود، و بار دیگر فرماندهی ناوگان ایران را در کنیدوس برعهده گرفت (ماه اوت ۳۹۴) و پيسانندروس و اسپارتیان همراه وی را شکست داد. و در پی آنها می‌توانیم نام دریاسالار آتالکیداس را بیاوریم، که در ۳۸۶ به عنوان سفارت به شوش می‌آید تا خواستار صلح شاه شود. پس از او نام لئون و تیماگوراس می‌آید که آنان نیز سفیرانی بودند که به دربار ایران فرستاده شدند؛ و از پس ایشان پلوپیداس تبایی، یکی از سازندگان پیروزی لئونوکترا است که در سال ۳۶۶ به سفارت یونان به دربار شوش آمد. و از همه مهمتر قشون یونانی برخاسته از ایونی و جاهای دیگر است که از آغاز شاهنشاهی هخامنشی تا آخرین روزهای آن، پس از ماراتون و سالامیس، و حتی پس از ایسوس و اربیل و تا زمان قتل و غارت شوش به دست اسکندر، نسبت به شاه بزرگ وفادار ماندند.

يك مطلب است که مورخان پیوسته فراموش می‌کنند، و آن این است که اگر باکس روماننا [= صلح رومی] برای یونان صلحی بوده که خاک مرده بر آن افشانده بودند، بهترین روزهای تاریخ آتن روزهای پس از پیروزی برای ایرانیان در آغاز قرن پنجم نبود، بلکه از روزی آغاز شد که کالیاس به درخواست صلح به دربار شوش رفت و پیمان صلح را امضا کرد؛ این همان پیمان است که، با سروصورت

دادن به روابط میان شوش و آتن ، باعث آن شد که آتن از رقیب خود اسپارت صلح سی ساله یعنی «قرن» پیریکلیس را به دست آورد. چیز دیگری که مورخان فراموش می کنند، این است که اسپارت نماینده اخلاق و عادات جدی و متین تنها وقتی به بزرگی و سروری رسید که دوستی ایرانیان را به دست آورد و از کمک مالی آنان بهره مند شد ، و در این سروری باقی نماند مگر از برکت صلح شاه که صبح روزی بهاری از سال ۳۸۶ — یعنی یک قرن پس از ماراتون — فرمانروای ایرانی ایونی ، تیریپاز ، به نام خداوند گارخود مواد پیمان آن را بر فرستادگان اسپارت و آتن و کورینت و آرگوس و تیبای که برای اِصغای آن به ساردس آمده بودند، فروخواند. ^۱ مردانی چون تیریپاز از شوش و ساردس صلح را به شهر کشورهای یونان تحمیل می کردند — شهر کشور هایی که از رشک و کینه یکدیگر را می دریدند — که پیوسته به صورت بازبچه های دسایس حرم جلوه گرمی شدند. از تاریخ انتشار

۱- کسنوفون، تاریخ یونان، کتاب ۷، فصل ۱، سطر ۳۲-۳۰، در ترجمه پیرشامبری [Pierre Chambry]، به همین جهت، هنگامی که تیریپاز کسانی را که می خواستند به شرایط صلحی که شاه فرستاده بود گوش دارند دعوت به حضور کرد، همه یونانیان باشتاب دعوت او را پذیرفته شدند. چون همه گرد هم جمع آمدند، تیریپاز مهرشاهی را به ایشان نشان داد و نامه را بر ایشان فروخواند. مندرجات آن نامه چنین بود: شاه ارتخشتره (اردشیر) چنان می اندیشد که عدالت مقتضی آنست که شهرهای آسیا متعلق به وی باشند... و اینکه شهرهای دیگر یونان، از کوچک و بزرگ، مستقل باشند، جز لمنوس و ایمبروس و سکوروس که مانند گذشته در دست آتنیان بمانند. هر کدام از دو طرف که این صلح را نپذیرد، من با همکاری آنها که آن را پذیرفته اند، در زمین و بردیا، با ناوگان و سیم و زرم با او خواهم جنگید. نمایندگان پس از شنیدن این شرایط هر یک گزارش آن را به کشورهای خود دادند. همه سوگند یاد کردند که آن را مجری دارند...

کتاب «گفتاری در تاریخ عمومی» تألیف بوسوئه^۱ تا امروز، تقریباً يك کتاب مهم درباره روابط ایران هخامنشی و جهان یونان انتشار نیافته است که همسنگی از این جمله در آن دیده نشود: «میان سلطنت نر کوروش کبیر و داریوش اول و آنچه اسکندر به آن حمله کرد گودال ژرفی وجود دارد»^۲، و حتی یکی از آنها به این مطلب توجه نکرده است که، اگر تنها پنجاه و دو سال پیش از گرانیکوس، یونانیان آزاد برای يك بار متفق‌الکلمه به آسیا می‌شتابند تا صلح شاه را که یکی از شهربانهای او برایشان فرو می‌خواند اصفا کنند، و بیدرنگ سوگند یاد کنند که آن را محترم شمارند، از آن جهت بوده است که سلطنت هخامنشی هنوز مانند گذشته سلطنت شاه بزرگ بوده و حیثیت سیاسی و اخلاقی آن بیمعارض و عظیم و دست نخورده باقی مانده بوده است. و این نه از جهت سلاح و سیم و زر شاه بزرگ بود که این بار هیچ نقشی نداشت، بلکه از جهت اعتبار و اقتدار شخصی او و از جهت نقش داوری او بود که پیوسته یونان برای او قایل بود. این دومسئله فراموش شده که ذکر آن گذشت، چیزی است که جز با توجه به قوت فوق العاده و پرتوافکنی پیوسته تمدنی قابل توجه نیست که از بیست و پنج قرن پیش به این طرف همیشه دانسته است که چگونه با فضایل و اخلاق نیک و شکل زندگی تمام کسانی را که راه شناسایی آن را پیدا کرده‌اند تحت تأثیر قرار دهد. این تمدنی است که در برابر آشورو کلد و مصر فراغنه و حکومت‌های آتن و اسپارت و تبای و تفوق مقدونی و روم و روم شرقی ایستاده و زوال آنها را شاهد بوده است، بی آنکه چیزی از

۱- *Discours sur l'histoire universelle*، Bossuet

۲- شرق و یونان باستان، ص ۱۹۶.

محاسن و فضایل اساسی خود را از دست بدهد، و بی آنکه هیچ گاه از اینکه تمدنی ایرانی باشد باز ایستد. تمدنی است که جزر و مد هولناک هجومهای مقدونی و عرب و وحشیگریهای وصف ناپذیر مهاجمان مغول و ترك و تاتار را تحمل کرده است، بی آنکه مانند بسیاری از تمدنهای دیگر برافتد، بلکه در پی این ترکتازیها پیروزمند بیرون آمده، و در هر بار و در آخرین حساب تمدن ایرانی بوده است که برجای مانده و پیروز شده است: این اسکندر است که «ایرانی می شود»، همان گونه که نخستین و بزرگترین فرمانروایان عرب، یعنی عباسیان، و پس از ایشان جانشینان چنگیز و تیمور نیز ایرانی شدند.

در این باره نظر آرثر اپهام پوپ، مؤلف اثر گرانقدر و عظیم «تحقیق در هنر ایران، و یکی از بهترین کارشناسان تمدن ایرانی شایسته» توجه است: «خلاصه آنکه جهان به ندرت فرهنگی این اندازه زنده و فعال دیده است. یونان و روم در دوره های تاریخی، از حیث شماره افکار ثمر بخش و وسعت دامنه کارامدی این افکار، برایان تقوی پیدا کردند. ولی روزگار یونان و روم در مقایسه با روزگار ایران بسیار کوتاه بود. چون واحد مقیاس زندگی تاریخی ایران باشد، یونان جز واقعه ای افتخار آمیز و عظمت روم جز پرده ای از نمایشنامه جهانی جلوه گر نمی شود. نمودی با چنین عظمت و نیرومندی آدمی رادر صحنه تاریخ به اشتباه می اندازد. نه تنها تاریخ آسیا، بلکه تاریخ جهان هم تا زمانی که منابع قدرت ایران کشف و بیان و اندازه گیری نشود، و دامنه تاثیر آن به سنجش در نیاید و درست فهم نشود، غیر

قابل فهم خواهد ماند. «^۱ پوپ حق دارد، از آن جهت که تا زمانی که ماهیت واقعی نیروهایی که سبب شدند که ایران باستان نخستین امپراطوری و یکی از سازماندارترین امپراطوریهای ازمنه قدیم^۲ باشد شناخته نشود، پیوسته در اساس تاریخ معمایی وجود خواهد داشت. تا آن زمان که دانسته نشود که چگونه ملت واحدی در مقابل بابل می ایستد، مصرفراغه را زیر فرمان درمی آورد، با افتخار در مقابل آتن قدّمی افزارد، اسکندرا اسیر خود می کند، و باروم و روم شرقی به کارزار برمی خیزد، هرگز تاریخ دانسته نشده است. تا زمانی که دانسته نشود که ایران واحد به برکت چه نیرویی پس از آنکه مقهور اعراب شد و بی دفاع و بی سرپرست ماند، و پس از آن که لگد مال اردوهای مغول و تاتار و ترک شد که برای کشتن و غارت کردن و سوزاندن آنچه از حمله اعراب برجای مانده بود آمده بودند، توانست زنده بماند، و با فکر و هنر خود یادگار عظمت باستانی و بازمانده صفات و خصوصیات اصلی خود را در جانها و دلها زنده و پاینده نگاه دارد، هرگز تاریخ فهمیده نشده است.

۱ - *A Survey of Persian Art* . Arthur Upham Pope . آکسفورد

یونیورسیتی پرس ، ۱۹۳۸ ، ج ۱ ، ص ۳۷ .

۲ - رجوع کنید به کتاب گیرشمن [R. Ghirshman] به نام «ایران از آغاز تا اسلام» [*L' Iran des Origines à l' Islam*] ، ۱۹۵۱ ، ص ۳۲۱: «ایرانیان نخستین مردمی بودند که امپراطوری جهانی ایجاد کردند که روح تسامح و عدالت ناشناخته تا آن زمان به آن جان بخشیده بود؛ مرزهای شرقی جهان متمدن را تا خط سیحون پیش بردند. در طول مدتی بیش از دو قرن قطب حیات سیاسی شاه بزرگ ایران بود. نقش افتخار آمیز پاسداری از ثروت های تمدنهای کهن مخصوص ایران... و نیز رجوع کنید به «سه سال در آسیا». تألیف گوینو، ج II ، ص ۵: «ایرانیان، که چون آنان را بهتر دیده و شناخته ام با تفصیل بیشتر از ایشان سخن خواهم گفت، ملتی هستند بسیار قدیمی و، چنانکه خود می گویند، شاید کهنترین ملتی باشند که در زمانی بس دور حکومت منظمی داشته اند...»

تازمانی که به تاریخ ، یعنی انسانیت در تکاپو و نه گاهنامه وقایع و کارهای چند فرمانده قشون یا شاه ، با روح برخاسته از ادعاهای بیدلیل و گمراهیها و غلطیهای که ادبیات به اصطلاح تاریخی پیرامون تمدنهای آسیا پراکنده اند نظر نشود ، فهم تاریخ میسر نخواهد شد .

تازمانی که بعضی از این ادعاهای بیدلیل ، که رنگ حقایق تاریخی به خود گرفته اند ، در برابر چشم بینندگان گسترده نشود ، تاهر کس از یاوه بودن آنها بتواند به ارزش واقعی آنها پی ببرد ، تاریخ نادرست و شرق معمای خواهد ماند .

در این تحقیق من از چین و هند سخنی نخواهم گفت. از آن جهت چیزی نخواهم گفت که ، با آنکه رسالت روحانی آنان مسحور کننده و میراث هنری آنان بسیار عظیم است ، چاره یی ندارم جز آنکه برای بحث خود حدودی قایل شوم . در اینجا تنها از ایرانیان سخن خواهم گفت ، همان ایرانیان که هر يك از ما ، در نخستین کتاب تاریخ دبستانی ، به صورت پارسها و مادها در تحت عنوان ننگامیز بربرها با آن روبرو شده است ؛ همان بربرهای مغلوب شده در سالامیس که ، به گفته مورخان از سه قرن پیش تا کنون ، شکست آنان آزادی جهان را نجات بخشید و سبب پیروزی قطعی روح بر ماده شد. غرض آنست که نادرستی این رأی را ثابت کنم که ایران هخامنشی ، چنانکه عادتاً مورخان می گویند ، مخالف با آنچه دوست می داریم و مخالف با آنچه مایه افتخار آتن می دانیم ، یعنی مخالف با عشق به

زیبایی و ستایش آزادی و نیایش روح نبوده است . می‌خواهم ثابت کنم که نبردهای ماراتون و سلامیس آن اهمیت و عظمتی را که پسینیان به اکتشاف آن بر خود می‌بالند ، هرگز نداشته است . و نیز می‌خواهم ثابت کنم که علّت اساسی دشمنی عمیق و انکارناپذیر یونان نسبت به حریف شرقی خویش — که تاریخ هم نخواسته است با قضاوت‌های بیطرفانه خود لگّه آنرا از دامن پاک کند — ، ناسازگاری ریشه‌دار میان دو جهان و دو گونه مختلف تفکر در آنها بوده است ، یعنی اختلاف‌هایی آشتی‌ناپذیر درباره رفتار آدمی و مأموریتی که در جهان دارد و کمال مطلوب کلی‌وی در زندگی ؛ و علّت این اختلاف ، چنانکه غالباً به تزویر در مغزها وارد کرده‌اند ، پستی و انحطاط جانشینان کوروش نبوده است .

نخست به گفته‌های کسانی می‌پردازیم که بر این عقیده‌اند که «نفرت‌انگیزترین چیزی که یونان در برابر خود داشت بربرها بودند» و در مقدمهٔ این کسان بوسوئه جای دارد، یعنی همان کسی که «گفتاری در تاریخ عمومی» را نوشته است.

شک نیست که این کتاب از لحاظ دست یافتن بر حقایق تاریخ ارزش فراوان ندارد، و نظر بوسوئه در موضوع تاریخ معتبر شمرده نمی‌شود. ولی، با همهٔ بی‌اعتباری بوسوئه از جنبهٔ تاریخ‌نویسی، این مرد یکی از چهره‌های تابناک مغرب‌زمین است؛ یکی از کسانی است که در قرن تاریخی هفدهم قبای افتخاری بر قامت تمدن اروپایی پوشانیده‌اند که هنوز از آن بر خود می‌بالد؛ در عین حال یکی از کسانی است که بعضی از تصوّرات باطل و تعصّباتی را در این تمدن وارد کردند که امروز هم، با وجود عقل سلیم و با وجود شواهد مخالف علمی و تاریخی، نمی‌تواند آنها را دور بریزد و خود را از شرّشان خلاص کند. و «گفتاری در تاریخ عمومی» آکنده است از اندیشه‌های باطلی که بر آن تعصّبات بنا شده است.

از آن جهت این کتاب را نخستین سند برضد ایرانیان انتخاب کردیم که مستندات آن هنوز هم از اعتبار نیفتاده (وما این مطلب را پس

از این توضیح خواهیم داد) ، و امروزه رأی تاریخ را بیان می کند ،
 و البته رأی تاریخ همیشه باحقیقت یکی نیست؛ دلیل دیگر این انتخاب
 آنست که بوسوئه، که از مردان بسیار تربیت یافته جهان است، و بر
 همه نیکیهایی که یونانیان در باره ایرانیان و اخلاق و عاداتشان
 گفته اند آگاه بوده است ، از حمله اول پای فسادها و تباهیایی را
 به میان می کشد که مغربزمین بنا بر عادت آنها را به مشرقزمین
 نسبت می دهد . اکنون سخن او را بشنوید :

هنگامی که یونان ، که بدین گونه برآمده و تربیت شده بود ، به مردم آسیا
 و ظرافت و خودداری و زیبایی زنانه آنان می نگریست ، جز اینکه آنان را تحقیر کند
 کاری نمی توانست . از شکل حکومت آنان ، که قانونی جز اراده امیرایشان که مالک
 همه قوانین حتی مقدسترین آنها بود نداشت ، به وحشت می افتاد ؛ و نفرت انگیز-
 ترین چیزی که یونان در برابر خود داشت بربرها بودند .

این نفرت و کینه از زمانهای کهن در یونانیان پدید آمده و جزئی از طبیعت
 ایشان شده بود . یکی از چیزهایی که شعر هومر (هومروس) را محبوب یونانیان کرده
 بود این است که در آن بیروزی یونان بر آسیا سروده شده بود . در طرف آسیا
 «نوس» قرار داشت که همه شهوت و عشقهای جنونآمیز و زنیستی است ؛ در طرف
 یونان «یونو» بود که مردانگی است و محبت زناشویی ، و «مرکور» نماینده فصاحت
 و «یوپیترا» نماینده حکمت سیاسی . در طرف آسیا «مارس» سرکش و خشن بود ،
 یعنی جنگی که باخشم و بیرحمی به راه می افتاد، و در طرف یونان «پالاس» بود، یعنی
 فن جنگ و شجاعتی در زیر فرمان عقل^۱ .

اگر گفته بوسوئه را باور کنیم ، باید بگوییم که اکنون سی
 قرن است که ، از سواحل مدیترانه یی آسیا یعنی همانجا که اشعار

۱- بوسوئه ، گفتاری در تاریخ عمومی ، قسمت سوم ، فصل ۷.

هومری سروده شده، نویسنده «ایلیاد» نقاب از چهره شرق بر کشیده
وردایل آن را بر ملا کرده است؛ سپس درباره این شرق داوری
کرده و آن را به فنا محکوم ساخته است، همان گونه که ایلیوم
[= شهرتروا] مقدس و شاه آن، پریام، و ملت پریام محکوم به فنا
شدند.

ولی در حقیقت چنین نشده است!

هر کس که هومر را در مدرسه خوانده باشد، که پیوسته در
آنجا قطعاً مربوط به ملاقات «هکتور» با «آندروماک» در کنار
دروازه «سکه» ضمن قطعات منتخب تدریس می‌شود؛ و هر کس که
هرودوتوس و افلاطون و کسنوفون و دیودوروس و پلوتارخ را، که
کتابهایشان منبع فصل پنجم «امپراطوریها»ی بوسوئه است خوانده
باشد، نیک می‌داند که هرگز چنین نیست.

در «ایلیاد» آن تقابلها و تضادهایی که بوسوئه می‌کوشد تا از
آن بیرون بیاورد، وجود ندارد.

عشق یونانیان به هومر هیچ ارتباطی به کینه یونان نسبت به
آسیا، و به عبارت صحیحتر به کشور شاهنشاهی هخامنشی ندارد.
ایرانیان که مردم سرزمین هیلین ایشان را، از آن جهت که
زبانشان را نمی‌فهمیدند، برابر می‌نامیدند، مورد کینه یونانیان
بودند، ولی نه به آن دلایلی که بوسوئه آورده است، و هرگز
ایرانیان در نظر یونانیان واقعی «چیز نفرت انگیزی» نبودند، و چرا
چنین بوده باشند!

اکنون به دلیل ادعایی، یعنی یکی از دلایلی که بوسوئه برای

عشقورزی یونانیان نسبت به ایلیاد آورده ، می پردازیم . با اینکه تخیلی بیش نیست ، شایسته آن است که کمی درباره آن درنگ کنیم و به بحث پردازیم ، چه این نوع استدلال مشت طرز تفکر جهانی را بازمی کند ، و سراندیشه های نابجا و تعصبات پوچ کهن را که هنوز هم درباره شوق وجود دارد ، و در افکار ریشه کرده است ، به خوبی آشکار می سازد .

این دلیل از آن جهت وهمی و خیالی بیش نیست که هیچ جا تضاد و تقابلی وجود نداشته است تا بوسوئه بتواند ، پیش از محکوم کردن آسیا و ایران ، به منظور افزودن افتخارات یونان و مغربزمین آن تقابلها و اختلافات را در دو ستون مقابل یکدیگر بنویسد و چنان نتیجه یی بگیرد .

از آن جهت وهمی است که ، به تعبیری که خود بوسوئه از کلمه «بربر» می کند ، چه کسی را می توان بربرتر از آخیلوس هومر پیدا کرد ؟ همان آخیلوس که بوسوئه وی را قهرمان کسانی می داند که در در زمان هومر ، و حتی پیش از آن در زمان آگامینون ، از پایه گذاران تمدن مسیحی کاتولیک و رومی به شمار می روند ؟ و چه کسی را می توان مردمتر و با کمال مطلوب عمومی قهرمان واقعی موافقتر از هکتور پیدا کرد ؟ همان قهرمان بلند مرتبه در میان کسانی که بوسوئه در دورانهای قهرمانی سرچشمه تمام آفات و بدیهای مشرقزمین را در میان آنان کشف می کند ؟

ولی هیچ چیز بهتر از خود متن هومر حقیقت را آشکار نمی سازد ؛ آن را بخوانید و داوری کنید . سرود بیست و دوم ایلیدارا ، که در

واقع اوج حوادث کتاب در آن آمده است ، بخوانید و ببینید که چگونه آخیلوس (به تعبیر بوسوئه اروپایی) برهکتور (یعنی آسیایی) پیروز می شود و او را می کشد :

هکتور به خاک افتاد ، و آخیلوس ملکوتی پیروز شد ... هکتور ناتوان ، که کلاه خود درخشانی برسر داشت ، گفت : «ترا سوگند به جانت و به زانوهایت ، سوگند به پدر و مادرت ، مگذار که سگان مرا در نزدیکی کشتیهای آخایی بدرند! رویینه وزینه بی را که پدر و مادر بزرگوارم به توهیده خواهند کرد بپذیر ؛ نقش مرا به خانه ام برسان ، تا مردان وزنان تو را مرده مرا در آتش افروزی که خواهند کرد شرکت دهند .»

آخیلوس نیز با که چشم فرو رفته بود گفت : «ای سگ ، مرا به زانوهایم و به پدر و مادرم سوگند مده . کاش آن نیرو و آن دل را داشتم که خود ترا بدرم و خام بیلم .» این بگفت و برای هکتور ملکوتی مجازات و حشتناکی طرح ریخت : پیهای پشت دو پای او را از پاشنه تا فوزک شکافت ، و دوالهایی از آنها گذراند و به ارابه خود پیوست ، و چنان کرد که سرش بر روی زمین کشیده شود ... پیکر که بر زمین کشیده می شد کرد و غبار برمی انگیخت . سری که پیش از آن چندان به لطف آراسته بود ، در میان خاکها کشیده می شد ، و کیسوان سیاهش گرداگرد آن به این سو و آن سو پراکنده می شد!

۱- ایلناید . سرود XXII مصراعهای ۴۰۰ - ۳۳۰ . این منظره و حشتناک ظاهراً چیزی بیش از افسانه‌ی نیست . قهرمان دیگر تمدن و فرهنگ یونان ، اسکندر کبیر ، که بر آخرین داریوش هخامنشی پیروز شد ، چنانکه کوئینتوس کورتیوس در کتاب تاریخ خود آورده است ، همین عمل و حشتناک و نفرت انگیز را نسبت به يك بربر ، یعنی فرماندار ایرانی غزه که مرد شجاع و اصیلی بود ، انجام داد . کوئینتوس کورتیوس در تاریخ اسکندر کبیر خود ، کتاب IV ، VI چنین نوشته است : «اسکندر شهر غزه را ، که حکومت آن با بتیس بسیار وفادار نسبت به شاه خود بود ، و با پادگان مختصری از سنگرهای متعدد دفاع می کرد ، در محاصره گرفت ... بتیس ، پس از آنکه با شجاعت جنگید ، و تنش از زخمهای فراوان خسته

این است «فن جنگ و شجاعت در زیر فرمان عقل» یونان ، که
بوسوئه با فصاحت و بلاغت مخصوص به خود از آن سخن گفته است ؛
اکنون به تصویری که هومر از شرق - شرق «سرکش و خشن» -
برای ما باقی گذاشته است توجه کنید ، و آن منظره ملاقات هکتور
است با آندروماک ، که زیباترین و شاید انسانیترین قسمت کتاب
ایلیاد بوده باشد :

هکتور از اقامتگاه خود بیرون جست ، و از راه همیشه‌گی و از کوچه‌های زیبا
گذشت . چون ، پس از عبور از شهر بزرگ ، به دروازه سکه رسید که بایستی از
آنجا به دشت بیرون شود ، زنتش به جانب او دوید ... ، زن دیگری نیز با او بود
که کودک شیرخوار ترسوی او یعنی پسر گرامی هکتور را در آغوش داشت ... هکتور

شد ... و از هر طرف زیر باران تیرونیزه قرار گرفت ، و در پایان از پا درآمد . زنده
به دست دشمن افتاد . وی را نزد اسکندر بردند ... پاشنه‌های او را ، در آن حال
که هنوز نفس می‌کشید ، شکافتند و دوالی از آنها گذراندند و به اراهیمی بستند و اراه
را با اسبها گرداگرد شهر راندند ؛ شاه از این‌که بدین‌گونه از آخیلوس تقلید کرده است
برخود می‌بالید .»

آریان که آگاهترین مورخ درباره اسکندر است ، این واقعه را نقل نکرده
است ، از آن جهت که عادت نداشته است خود را به شرح جزئیات مطالب مشغول دارد ؛
ولی شرح محاصره غزه او با شرح کورتیوس مطابق است ، و اشاره‌ی که به مقام
برجسته اخلاف آخیلوس کرده است ، نشان می‌دهد که اسکندر باید در غزه از نیای
خیالی خود تقلید کرده باشد ، «... تنها بتیس که حاکم غزه بود ، بر خود گرفت که در
برابر او ایستادگی کند ... ولی اسکندر که از هر طرف شهر را احاطه کرده بود ، فرمان
داد که دیوار شهر را خراب کنند ... شجاعان در این کار به هم چسبی افتادند تا مگر
کدام زودتر خود را به بالای بارو برساند . نشو و نما مومس از بزرگان دربار و از نسل
ائاک [- جد آخیلوس] به این افتخار رسید . محصورشدگان که شهر را مسخر دشمن
یافتند ، گرد هم جمع شدند و تا آخرین نفس ، بی آنکه صف خود را ترک گویند ،
جنگیدند . زنان و فرزندان ایشان به اسارت درآمدند ...» (جنگهای اسکندر تألیف
آریان ، ترجمه نیکولا پرو [Nicolas Perrot] ، کتاب II ، VII .

که فرزند را برید ، بی آنکه سخنی گوید ، لب به خنده گشود ... ، و به جانب کودک خم شد ؛ ولی کودک ، که از دیدن پدر خود که غرق در سلاح بود نرسیده بود ، فریادی از ترس بر آورد و خود را به سینه زیبای دایه اش چسباند ... پدرش خندید ، و مادر بزرگوارش نیز چنین کرد . هکتور کلاه خود از سر بر گرفت و آن را بر زمین نهاد . پسر را در آغوش گرفت و در میان بازوان خود نگاه داشت ... و سپس او را میان بازوان مادرش گذاشت . مادر وی را به سینه عطر آگین خود چسباند ، و در عین کریستن خنده بر لب آورد . شوهرش که این بدید متأثر شد و بادیست به نوازش همسر خویش پرداخت ...^۱

چرا بر روی این جزئیات توقف می کنیم ؟ ایلیاد چیست ؟ -
منظومه‌یی است بس دل انگیز که در بیان خشم آخیلوس سروده شده
است :

ای الهه شمر ، سرود خشم آخیلوس ، فرزند پله ، را برای ...^۲

آیا فرزند پله از چه سبب به خشم درآمده است ؟ - از آن جهت که کنیز کش بریسیئیس ، « بریسیئیس با گونه‌های زیبا » را از دستش ربوده اند .

در گرما گرم جنگ ، آگاممنون - سپهسالار یونانیانی که برای انتقامجویی از اینک هیلن زیبا همراه پاریس به شهر تروا گریخته است آنجا را محاصره کرده بودند - در عوض دختر اسیری که برای خشنودی خدایان آزاد کرده بود ، یکی از کنیزکان بهترین

۱- ایلیاد ، سرود VI ، مصراعهای ۴۹۰-۳۹۰ .

۲- ایلیاد ، I ، ۱ .

جنگجوی لشکر خود آخیلوس را تصاحب کرد.

آخیلوس سخت بر آشفت، و این بر آشفتن به خاطر «زن زیبا-
میانی بود» که از چنگ او بیرون آورده بودند؛ چنان سخت
بر آشفت که آگاممنون را «مست و سگچشم و گوزندل» خواند،
و گوشه‌یی گرفت و بر تپه‌های کنار دریای سفیدگون نشست و به
گریستن پرداخت.

می‌گریست و از شرکت در جنگ خودداری می‌کرد.
و در آن هنگام که کناره‌گیری وی قشون یونان و فتحی را
که پیوسته آرزومند آن بودند به خطر انداخت، آیا برای تسکین
خاطرش به او چه گفتند؟ آیا به موعظه او پرداختند، و با مقایسه
تقوی با شهوت، یا روح با جسم، یا عشقورزی به زیبایی با چیز
دیگری خاطرش را آرامش بخشیدند؟ - هرگز! آنچه به او گفتند
(ایلیاد، سرود IX، مصراعهای ۲۹۰-۲۶۲) این بود: «اگر از خشم خود
فرود آیی، آگاممنون هدایای قابلی به تو خواهد بخشید؛ و شما
این هدایا را از کتاب ایلیاد می‌شناسید:

هفت سه پایه نوز ...

ده تالنت طلا.

هفت دیگ که بر آتش می‌توان نهاد ...

دوازده اسب تیز تک.

هفت زن علاوه بر بریسیس - و اگر خدایان بخواهند و پیروزی نصیب

یونانیان شود، بیست زن تروایی که در زیبایی تالی هلن باشند.

هفت سه پایه، ده تالنت طلا، هفت دیگ، دوازده اسب،

و چند زن ! این است همه آن چیزها که افسانه هومری درخشدگی آنها را برای فرو نشاندن خشم قهرمان «بسیار نیرومند و استاد در نیزه پرانی» خود به رخ او کشیده و هیچ چیز دیگری جز اینها نیست . اشعار هومر سرود پیروزی روح بر ماده است ؟ یونانیان در تروا همان اندازه به معنویات توجه داشتند که صلیبیان در قسطنطنیه و دیگران در جنگ جهانی دوم در کاسینو . آیا یونانیان ، همه یونانیان ، توجه به معنویات داشتند ؟ در آن هنگام که امپراطوری هخامنشی و پایتختهای آن ، بابل و شوش و پیرسپولیس و پاسارگاد و اکباتان ، گوهرهای گرانبهای جهان آن زمان را به تصرف در آوردند ، خوب معلوم شد که چه اندازه اهل معنی هستند !

بیابایی آنچه که بوسوئه در «افتار» خود از منظومه هومر ، سراینده «برتریهای یونان بر آسیا» می آورد بیشتر از توجه به روایتی آشکار می شود که خود بوسوئه نیک آن را می دانسته است ، و بنا بر آن روایت زادگاه هومر بر سواحل آسیای مدیترانه بوده است . یعنی در همان آسیای صغیری که تقریباً همه اندیشندگان پیش از سقراط یونان از آنجا برخاستند ، و بعدها خود هرودوتوس نیز در اینجا چشم به جهان گشود . از سوی دیگر ، تأثیری که شاعر بزرگ کهن هنگام سخن گفتن از پیرمرد تروایی نشان می دهد (سرود XXIV ، مصراع ۳۷۰) : «اما من ، هیچ آزاری به تو نخواهم رسانید ، حتی از تو در مقابل دیگران دفاع خواهم کرد : چه می بینم که تو به پدر من

۱- ایلپاد سرود XIX ، مصراع ۲۱۵ . و نیز رجوع کنید به پلوتارخ ، «نوشته های اخلاقی» [Oeuvres Morales] ، «آخیلوس که ، به خاطر مال ، جسد مرده هکتور را فروخت ...»

شبهت داری، ، نیک نشان می‌دهد که هومر مردم تروا را همچون برادران بدبختی تصوّر می‌کرده است که دچار سرنوشت شومی شده باشند ، و هرگز آنان را مردمی اسیر سرپنجه شهوت و رذایل اخلاقی نمی‌دانسته است .

آنچه که مایه شگفتی است اینست که ، بوسوئه ، يك بار که از موضوع مورد کمال توجه خود یعنی رم غافل می‌شود ، فراموش می‌کند که همین رومیان که آن اندازه بانگ تحسین او را برانگیخته‌اند ، تمام افتخار خود را در روایتی می‌دانستند که برای آنان اصل تروایی ، یعنی آسیایی ، قائل بوده است :

سرود رزمندگان و قهرمانانی را می‌سرایم که ، چون به دست تقدیر از کرانه‌های تروا رانده شدند ، قبل از همه به ایتالیا آمدند ... ، واصل نژاد لائینی همین بوده است ...^۱

اکنون به جمله دیگری از بوسوئه می‌پردازیم که خلاصه مشّت دیگری از حقایق قلب شده و اندیشه‌های بیدلیلی است که نه تنها چهره ایران باستان را دگرگون نشان می‌دهد ، بلکه در حق یونانیان نیز خیانتی به‌شمار می‌رود ، از آن جهت که آنان را مردمی سطحی و فرومایه معرفی می‌کند :

هنگامی که یونان ، که بدین گونه برآمده و تربیت شده بود ، به مردم آسیا و ظرافت و خودارایی و زیبایی زنانه آنان می‌نگریست ، نسبت به آنان در خود چیزی جز نفرت احساس نمی‌کرد ...

۱- ویرزیل ، انشاد ، کتاب I ، سرود ۱ ، ۷-۱ .

این نیز درست نیست! یونانیان راستین بدین صورت در مورد داریوش و خشیارشا و رعایای ایشان قضاوت نمی‌کردند. چون در اینجا نمی‌توانیم همه نوشته‌های قدیمی را که مخالف با این قول است، و نیز همه نوشته‌های جدید را که عکس بر گردانی از آنها هستند نقل کنیم، به آوردن سه مدرک که از همه گرانبها تر است قناعت می‌ورزیم. مدرک اول گواهی کسینوفون است، که چون مزدور ایرانیان بوده به خوبی آنان را می‌شناخته است. این آتنی قرن بزرگ که شاگرد سقراط و دوست آگسیلاوس و سردار سپاه و مورخ و فیلسوف و شگفت‌انگیزتر از همه، با وجود همه این قیود، انسان، انسانی کامل و شریف بوده است، به ما می‌گوید که «ظرافتدوستی» و خودارایی ایرانیان چگونه بوده است. گواه دوم همدرس او افلاطون، شایسته‌ترین نماینده یونان کهن و نمودار پختگی خارق‌العاده اندیشه یونانی است که بعضی گمان دارند که از پروان مکتب زردشت بوده است.^۱ گواه سوم اسکندر است - اسکندر پسر فیلیپ، مجسم‌کننده روح جنگاری و شجاعت یونانیان؛ اسکندر مقدونی که گور شاهنشاهی هخامنشی به دست او کنده شد. خواهید دید که این کسان نه از ایرانیان نفرت داشته‌اند و نه از ظرافتدوستی و تجملخواهی ایشان؛ خواهید دید که نخستین از این سه نفر ایرانیان را می‌ستاید، دومی به چشم حسرت به آنان می‌نگرد، و سومی رسوم و آداب ایرانیان را

۱ - رجوع کنید به کتاب «افسانه افلاطون و زردشت در کلدانیان»

[Le mythe de Platon, de Zarathoustra et des Chaldéens] تألیف و. ز. و.

کوستر [W. J. W. Koster]، لیدن، بریل، ۱۹۵۱.

می پذیرد و ، به گفته موتسکیو^۱ ، ایرانی می شود .

اول به کسنوفون می پردازیم ، که ایرانیان را شناخته ، و در خدمت ایشان بوده و سپس با ایشان کارزار کرده است^۲ ، چه وی نیز در باره ایرانیان زمان خود وانحراف اخلاقی آنان خرده گیری کرده ، و از تجملپرستی و تناسنی ایشان عیبجویی کرده است :

ایرانیان امروز زمنشتر از زمان کوروشند ؛ اکنون صفات مردانه پارسها از دست رفته و تناسنی مدها بر جای مانده است . بر آنم که چند دلیل از سنی آنان بیاورم ، نخست اینکه به آن بس نمی کنند که بر نهالیهای نرم بخسبند ، بلکه پایه های تختخواب خود را بر روی فرشهایی می گذارند که در برابر سنگینی استادگی ندارد و بدین سان سختی کف اطاق را احساس نمی کنند . در کلوچه پزی ، اختراعات پیشین خود را رها نکرده اند ، بلکه پیوسته چیزهای تازه ابداع می کنند ... در زمستان ، تنها به این بس نمی کنند که سر و تنه و پاها ی خود را

۱- لوكيانوس ، فيلسوف و خطيب يوناني ، در كتاب «كلمات مردمان» خود (XIV ، ۳) درباره اسكندرچنين نوشته است : «اما تو ، رداى مقدوني را ترك گفته و جامه آستيندارايرانيان را پوشيدهاى ، و كلاه افراشته آنان را بر سر گذاردهاى ، و برآى آنكه مسخرگى را به نهايت برسانى ، از اخلاق شكست خوردگان تقليد كرده اى ...»

۲- اين سخن كسنوفون است كه ، كينه ورزى دن نسبت به ايرانيان كار خوبى است ... (آگسيلاوس ، فصل VII) . ولى هر كس كه كتاب او را در باره كوروش بزرگ و بيان خلق و خو و شمائل كوروش كوچك خوانده باشد ، كه چنين ختم مى شود ، « آنچه كه در مرگ وى پيش آمد نيز دليل بزرگى است بر نيكي شخصى وى و اينكه مى دانسته است چگونه مردان با وفا و فداكار و ثابت قدمى براى خود انتخاب كند . هنگامى كه كشته شد ، دوستان و نزديكانش همه جان خود را در راه وى فدا كردند ... » ، هر كس كه اين چيزها را خوانده باشد مى داند كه اين كينه از آن گونه كينه ها است كه شاعرى را به گفتن شعرى بدین مضمون بر انگيخته است كه : آه ! من ترا پيش از آن دوست داشتم كه اکنون نسبت به تو كينه نداشته باشم .

بیوشانند ، بلکه برای دستهای خود دستکشهای آستردار دارند . در تابستان دیگر به سابه درختان دلخوش نیستند ... سابه بی ساختگی برایشان لازمست . از داشتن جامهای متعدد بر خود می‌بالند ... بر روی اسبهای خود بیش از آن بالاپوش دارند که بر بسترهایشان .

آیا باید انتظار داشت که در کارزار بستر از آن باشند که پیش از این بودند ؟ ... ایرانیان به این بستی تن در می‌دهند ، و هیچ يك از آنان بی آنکه یونایی با خود داشته باشد ، به جنگ نمی‌پردازد ...^۱

این است تناسلی هخامنشی ، و این است نشانه‌هایی که ، لااقل در چشم کسنوفون ، زمنشی ایرانیان باستانی را نشان می‌دهد ، همان ایرانیانی که خود کسنوفون در همان کتاب آنان را چنین بسا شکوه ستوده است : « شما ایرانیان ، بیش از همه مردمان دیگر ، در اندیشه آن هستید که در هیچ لذتی افراط نکنید ، و من این را از آن جهت می‌دانم که دیده و شنیده‌ام .^۱ و چون کسنوفون می‌گوید « این را از آن جهت می‌دانم که دیده‌ام » ، می‌توانیم به گفته او اعتماد کنیم ، زیرا که او ، کملا فترین جهانگردان قدیم است ؛ کنجکاو او با بد خواهی همراه نبود - و این سخنی است که در باره هردوتوس نمی‌توان گفت - ، و بسیار کمتر از تو کودیدس ساخته و پرداخته‌های بیدلیل دیگران را می‌پذیرفت .

بنابراین ، اگر مورّخی در نیمه قرن بیستم هنوز می‌نویسد که « میان سلطنت نر کوروش کبیر و داریوش اوّل و آنچه اسکندر به آن حمله کرد ، گودال ژرفی وجود دارد » ، از آن جهت است که در آغاز

۱- کوروشنامه ، کتاب VIII ، مقدمه .

۲- کوروشنامه ، کتاب IV ، فصل I .

قرن چهارم پیش از میلاد ، کسنوفون چنین نوشته بود : «ایرانیان امروز زنمنشتر از زمان کوروشند ؛ اکنون صفات مردانه پارسها از دست رفته و تناسانی مادها بر جای مانده است» .

ولی هیچ کس توجه به آن ندارد که این تناسانیا ، یعنی تختخواب بر روی فرش گذاشتن و خوراکیهای لذیذ دوست داشتن و سروتن را در زمستان پوشاندن و دستکش به دست کردن و پابرهنه راه نرفتن^۱ و سایه رادرجایی جز زیر درخت جستن و براسب زین گذاشتن و از جنگ بیزار بودن ، هم امروز از اصول ابتدایی جامعههای پیشرفته ، و نشانههای ظاهری زندگی منظم و متمدن ، و حتی الفبای ادب و نزاکت و انسانیت است . چنان می نماید که هیچ کس نمی خواهد بفهمد که آنچه در ایرانیان قدیم مایه عیبجویی و خرده گیری یونانیان شده است ، همان چیزها است که ملت های فقیر در آن باره ملت های ثروتمند را سرزنش می کنند ، و همان چیزها است که ملت های محروم با بانگ بلند ملت های مرفه را از داشتن آنها در معرض انتقاد قرار می دهند و آن را «تجملمرستی» می خوانند ، اما درحقیقت این تجمل پرستی غالباً چیزی جز وسیله تأمین رفاهیت آدمی نیست ؛ وسیله ای است که بعضی به آن دسترس دارند و بعضی دیگر ندارند ، و اگر روزی فرارسد که هر کس آن را در اختیار داشته باشد ، دیگر نه تجمل است و نه علامت تناسانی ، بلکه ضرورتی از زندگی به شمار می رود :

۱- افلاطون در کتاب «ضیافت» از قول آپولودوروس چنین می گوید ، «چون ناگهان سقراط را دیدم که با کفش چوبی از حمام بیرون می آمد ، و این چیزی بود که هرگز به آن عادت نداشت ، از او پرسیدم که قصد کجا دارد که چنین خود را زیبا کرده است» ۱

چیزی می‌شود که برای هر کس لازم است تا به وسیله آن یکی از نیازمندیهای قراوان زندگی شریف را بر آورد و مطابق ادب و انسانیت زیست کند .

در پایان این کلمات باید گفت که زیستن به شرافت و از روی ادب و پاکدامنی و شرف ، برای ایرانیان قدیم ، دستوری دینی بود که هر گز تخلف از آن را روا نمی‌داشتند . پس از این خواهیم دید که قواعد اخلاقی ایشان از چه قرار بوده است ، و اکنون به نقل آنچه که کسنوفون از شیوه رفتار ایرانیان در اجتماع آورده است می‌پردازیم :

فرد ایرانی تربیت شده ، با نگاه حسرت آمیز با حرکت حاکی از ولع ، در برابر خوردنی یا نوشیدنی ، هوسناکی و هیجانی از خود نشان نمی‌دهد ، بلکه حضور ذهن خود را چنان حفظ می‌کند که گویی اصلاً بر سر سفره نشسته است . همانگونه که سوارکاران بر روی اسب خونسردی خود را از دست نمی‌دهند ، و در عین راندن مرکوب می‌بینند و می‌شنوند و هر چه بخواهند می‌گویند ، ایرانیان نیز بر آنند که هنگام غذا خوردن باید معقول و معتدل باشند ، و تحریک شدن با دیدن خوردنی و نوشیدنی را مخصوص گرازان و جانوران وحشی می‌دانند .^۱ در سر سفره

۱- برای آنکه معنی حقیقی این ستایش از اعتدال ایرانیان باستان خوب دستگیر شود ، باید پیش خود تصور کنیم که يك مهمانی یونانی چگونه بوده است ، در صورتی که می‌دانیم در مجلس حکیمان یونانی یعنی « ضیافت » افلاطون ، آن جایگاه مقدس عزیزترین نفایس روحانی و جسمانی یونان ، در آن ساعت که « داور مدعوین جام است » ، اریستوفانس دچار سسکه می‌شود و التماس می‌کند که او را از نوشیدن پیاله دیگر معاف بدارند ، زیرا هنوز غرق در شراب دوشینه است ، و آلکیبئادس ، مست لایمقل ، « تاجی از پیچک و بنفشه و نوارهای رنگین بر سر » دست بر دوش دوشیزه ناینواز عریانی داخل مجلس شده « به بانگ بلند فریاد می‌زند ، آگائون کجاست ؟ مرا درکنار آگائون بنشانید ! » ولی فصاحت آخرین سطرهای ضیافت از این هم بیشتر است ، « آگائون برخاسته بود که به نزد سقراط برود ،

تنها از مطالبی پرسش می کردند که دیگران پرسش در آن باره را دوست می داشتند، و در موضوعاتی شوخطبعی نشان می دادند که این شوخطبعی خوشایند و مطبوع بود. در مسخرگیهای خود از هر اهانت و دشنام و هر حرکت نابجا و گفتن سخنهاى تلخ نسبت به یکدیگر خودداری می کردند^۱.

آنچه نقل شد از کتاب کوروشنامه اقتباس شده، که کتاب عمده کسنوفون است؛ عمده به این معنی که شاگرد سقراط بیشترین و بهترین اندیشه های خود را در آن آورده است. ولی این دلیل آن نمی شود که کتاب او را، چنانکه رسم شده است، داستانی استعاری و رمزی تصور کنیم. کسانی که از قدر کسنوفون به عنوان مورخ می گاهند، ادعا می کنند که مؤلف کتاب هلنیکا [= تاریخ یونان] شمایلی را که از کوروش ساخته، با نسبت دادن اخلاق و آداب آتن و اسپارت به ایرانیان، آراسته است^۲، همان گونه که عمل خود را

که ناگهان گروهی از شرابخواران، در آن هنگام که کسی در را برای بیرون رفتن گشوده بود، از درها درآمدند و به سوی ایشان آمدند و بر تخت خوابها قرار گرفتند. آنکاه هیاهوی عظیمی سراسر تالار را فرا گرفت. دیگر هیچ نظم و ترتیبی وجود نداشت، و مهمانان ناچار شدند که به افراط شراب بنوشند. آریستودموس را خواب فرا گرفت. . . . نزدیک سپیده به بانگ خروس برخاست. هنگامی که چشم گشود دریافت که دیگر مهمانان بعضی هنوز خفته اند و بعضی بیرون رفته اند. تنها آگائون و آریستوفانی و سقراط هنوز بیدار بودند و در جام بزرگی که از چپ برآست می گرداندند شراب می خوردند. . . .» (از ترجمه ماریو مونیه [Mario Meunier]، کتابفروشی آلبن میگل.)

۱- کسنوفون، کوروشنامه، کتاب V، فصل II.

۲- رجوع کنید به کتاب «یادداشتهایی درباره کوروشنامه» [Notices sur

la Cyropédie] در ترجمه پیرشامبری [Pierre Chambry]، گارنیه، پاریس.

درباز گشت ده هزار سرباز کوروش اصغر آراسته است . ولی باید گفت که در باره کتاب «آناباسیس» ، نظر تن [Taine] ، که قاضی سخت استواری است ، این است که کسنوفون «کنایه واستعاره و هر چه بشود اختراع نامید ، به کار نمی برد. همان گونه که از اشیاء متأثر می شود، مانند آینه‌یی آنها را منعکس می کند ، بی آنکه چیزی را بکاهد یا چیزی را تغییر دهد» ، - و واقعیتها نشان می دهند که این دفعه حق با تن بوده است .

کتاب کسنوفون یکی از بهترین منابع برای شناختن ایران باستان است ، از آن جهت که ، شاهنشاهی هخامنشی که در دوران جوانی کنجکاوی او را برانگیخته بود ، در سراسر زندگی درمد نظر او بوده و در نوشتن شخصیتترین اثراو ، یعنی کوروشنامه ، به وی الهام بخشیده است . کسنوفون هنوز بیست و پنج سال نداشت که در سال ۴۰۱ شبه جزیره آتن و سقراط را برای رفتن به آسیا و کسب افتخار و ثروت «ترك گفت ، و در پی کوروش اصغر ، پسر درخشان و بیباک داریوش درم و فرمانروای ایالتهای دریایی هخامنشی به راه افتاد، که برای گرفتن تاج و تخت سلطنت از برادرش اردشیر عازم شوش بود . چون این سفر جنگی باشکست روبرو شد ، و کوروش در کونا کسا کشته شد ، و باز گشت ده هزار سرباز مزدور یونانی پیش آمد که کسنوفون رهبر و روح آن گروه بود ، کسنوفون به یونان باز گشت تا تقریباً بیفاصله دوباره به آسیا باز گردد، منتهی این بار در خدمت آگسیلاوس بود و «با گرفتن پول سربازان کوروش را به خدمت او گماشت» . مدت دو سال ، از ۳۹۶ تا ۳۹۴ در آنجا ماند ، و چیزهای

فراوانی در بارهٔ ایرانیان و اخلاق و آداب ایشان آموخت ، و چنان شد که اکنون با خواندن کتاب کوروشنامه ، و نیز کتابهای تاریخی محض او ، همچون آناباسیس و هلنیکا و آسمیلاوس ، در هر لحظه چنان احساس می‌کنیم که کسنوفون شاگرد سقراط حقیقت را در جای دیگری جز در میان دیوارهای آتن و مراکز اجتماع سیاسی این شهر جستجو می‌کرده است. شك نیست که نویسندهٔ هلنیکا در تاریخ - نویسی به پایهٔ تو کودیدس نمی‌رسد ، ولی گفته‌های وی دربارهٔ مردم و اموریان زمان او ، که با آنان آمیزش کرده و آنها را شناخته است ، بسیار برتر و باارجتر از نوشته‌های هرودوتوس است که بیشک کم - اطلاعتر و ساده‌لوحتر از کسنوفون بوده ، و افسانه‌ها را دوست می‌داشته است که خود برای يك مورخ عیب بزرگی به شمار می‌رود .

برخلاف آنچه که هنوز یکی از مترجمان اخیر آثار کسنوفون نوشته است ، نویسندهٔ کتاب «یادگمارها» [Mémorables] هرگز اخلاق مردم آتن و اسپارت را به رعایای شاهنشاه نسبت نداده ، بلکه آنچه نوشته واقعاً اخلاق و آداب ایرانیان بوده است . اشتباه از آنجا برخاسته است که کسنوفون ، که ایرانیان را همانگونه که در قشون کوروش اصغر و در خانه‌هاشان و در اردوی امیر بزرگی چون تیسافرین شهربان ایالات شمال غربی شاهنشاهی شناخته است وصف کرده ، تصاویری برجای گذارده که با آنچه نویسندگان کم اطلاعتر یا مغرض دربارهٔ ایران قدیم نوشته‌اند تفاوت دارد . و چون شمارهٔ این نوشته‌ها بسیار بیش از آثار کسنوفون است ، و بسیاری از هوسها و تعصباتی را

که دلپسند ما است تأیید می کنند ، گفته‌های کسنوفون تنها عنوان اندیشه‌های فلسفی همشاگردی از افلاطون را پیدا کرده است . زیرا که از پیش این اندیشه بیدلیل در جانها ریشه کرده است که يك «بربر» نمی تواند شبیه قهرمان کتاب کوروشنامه بوده باشد ، - و این مطلبی است پیش پا افتاده و به خودی خود آشکار . حتی اگر کسی که این قهرمان را وصف کرده است نامش کسنوفون باشد ، و حتی اگر این شخص در آغاز کتاب خود بیان صریحی در صحت نوشته‌های خویش بدین صورت آورده باشد که : «چون او (کوروش) را قابل ستایش یافتیم ، در صدد بر آمدیم که معلوم کنیم چه مزایایی از لحاظ خانواده و اخلاق شخصی و تربیت سبب شده اند تا در فرمانروایی بر مردمان چنین چیره دست باشد . بنابراین کوشش ما در آنست که آنچه را که دریافته ایم و معتقدیم که درباره شخص او اکتشاف کرده ایم ، در اینجا حکایت کنیم .» ۱

برای آنکه خطایی را با خطایی دیگر ، که آن نیز احمقانه است ، بدل نکرده باشم ، باید این را بی درنگ بگویم که من هرگز سر آن ندارم که «کوروشنامه» را زنده گینامه کوروش بدانم . همانگونه که پیش از این گفتم ، این را می دانم که کسنوفون در این کتاب گزیده‌های شخص خویش و کمال مطلوبهای خود را داخل کرده ، و نباید شماییلی که وی از کوروش ساخته است به عنوان نماینده تمام عیار مردی که مؤسس شاهنشاهی هخامنشی است پذیرفته شود . تنها این را می گویم که این قهرمان ، که چون صورت آرمانی و کمال مطلوبی به وی داده شده کمی از حقیقت دور افتاده است ، در جهانی وهمی یا

غیر طبیعی پرورش و تکامل نمی یافته است . اگر کسنوفون کوروش
 اکبر و محیط زندگی او را نمی شناخته ، به يك هخامنشی بزرگ
 دیگر ، کوروش اصغر و اطرافیان او نزدیک شده ، و آنچه را از ایشان
 دیده و دریافته به مؤسس سلسله و کسان او نسبت داده است ^۱ . مؤید
 صحت عملی که کسنوفون کرده این است که تنها يك قرن با زمان
 سازنده بزرگ شاهنشاهی هخامنشی فاصله داشته ، و یادگارهای شاه هنوز
 در خاطرها باقی بوده است ^۲ .

باید متوجه بود که برای شناختن اخلاق و آداب ایرانیان
 باستانی ، ازدیدگاه یونانی ، امروز بیش از دوسند بسیار مهم معاصر با
 شاهنشاهی هخامنشی در اختیار نداریم : تاریخ هرودوتوس - متولد در
 ۴۸۴ ، حدود پنج سال پیش از سالامین ، در هالیکارناسوس ، یعنی در
 کشور خشیارشا ، و بنا بر این یکی از اتباع ایران ^۳ - ، و مجموع آثار

۱- رجوع کنید به **آنا باسیس** ، کتاب I ، فصل IV ، مدح کوروش اصغر ؛
 و **کوروشنامه** ، کتاب VIII ، فصل II ، رادمردی کوروش اکبر .

۲- **کوروشنامه** ، کتاب I ، فصل IV ، « نام کوروش بر سر زبانها بود ؛ در
 مکالمات و سرودها از وی سخن می رفت . » نام کوروش چنان رایج بود که سرایندگانی
 از قوم توران ، که بسیار کم به ثنا خوانی قهرمانان بیگانه عادت دارند ، در باره
 کوروش با شور و شوق سرودهایی سروده اند ؛ « و در باره کوروش می گوید که او شبان
 من است و تمامی مسرت ما را به اتمام خواهد رسانید ؛ و درباره اورشلیم می گوید بنا
 خواهد شد ؛ و درباره هیکل ، که بنیاد تو نهاده خواهد گشت . » (کتاب اشعای نبی ،
 ۴۴ ، ۲۸ ، نقل از ترجمه فارسی عهد قدیم .)

۳- در تعلق هرودوتوس به شاهنشاهی هخامنشی شکی نیست . هالیکارناسوس ،
 از اولین تا آخرین روزهای زندگی و افتخار شاهنشاهی داریوش به آن تعلق داشت ، و
 از سالامین تا گرانیکوس به آن وفادار ماند . در سالامین ملکه آرمیسیا بر آن فرمان
 می راند که هرودوتوس وی را بسیار گرامی داشته است ؛ پس از گرانیکوس ، پیکسو-
 داروس « هواخواه شناخته شده ایرانیان » (سترابون) ، - بدان سان که اسکندر با

کسنوفون - متولد شده دوسال پیش از مرگ هرودوتوس (۳۵۵-۴۲۷) - که دلبستگی او به کوروش اصغر و زادگاه وی را پیش از این دانستیم. یاران و تاریخ‌نویسان اسکندر، که پیش از هر چیز به اعمال و افعال آن مقدونی توجه داشتند، دربارهٔ ماهیت واقعی تمدنهایی که مسخراسکنند شده بود، مطالب فراوانی برجای نگذاشته‌اند. در میان مورخان دوره‌های یونانیمآبی و رومی، سترابون که منابع قدیمی را می‌شناخته و از آنها نقل کرده است، کسی است که چیزهای فراوانی در بارهٔ جهان ایران به ما می‌آموزد، ایرانی که شخصاً می‌شناخته، از آن جهت که وی نیز در آسیای صغیر و از مادری از نژاد ایرانی به دنیا آمده حمله آنجا را گشود، و این نشان می‌دهد که دلبستگی وی به شاهنشاه هخامنشی عمیق بوده است.

رجوع کنید به توکودیدس، کتاب VII، ۹۹، «در پیشاپیش ناوگان خشیارشا، آریابیکنس [Ariabignès]، سرداریوش، بود... از سرداران دیگر ذکری نمی‌کنم. یکی از آنان را به استشنا نام می‌برم، و او آرمیسیا است که کمال اعجاب مرا برانگیخته است، از آن جهت که زنی بود و در برابر یونان قیام کرد...»

رجوع کنید به کتاب «تحقیق هرودوتوس هالیکارناسوسی»، [L' Enquête de Hérodote d' Halicarnasse]، ترجمهٔ هانسری برگن، گارنیه، پاریس، ج II، یادداشت ۱۲۰، «هرودوتوس در چند جا این ملکهٔ کاریایی را می‌ستاید، و به نقش برجسته‌یی که وی در شوراها ی خشیارشا داشته اشاره می‌کند.» از آنجا که وی کمتر احساسات خود را بیان می‌کند و در این کار بسیار ممسک است، قدر ستایشهای گرم او از این زن بیشتر می‌شود... در اینجا، هم افتخاری که به زادگاه خود می‌کند آشکار می‌شود، و هم یادگار زندهٔ تأثرات کودکی او به چشم می‌خورد، یعنی زمانی که در هالیکارناسوس کلرهای آرمیسیا را که در آن زمان بر شهر سلطنت می‌کرد، برای او نقل می‌کردند

بوده است^۱. از طرف دیگر، گواهیهای این سه تن، بی آنکه گفته‌های یکدیگر را تکرار کنند، باهم سازگار و مطابق آیین زردشت درمی‌آید. و چنان است که چون شخص به این نوشته مونتینی که از کسنوفون نقل کرده است برمی‌خورد که «ایرانیان تقوی و فضیلت به فرزندان خود می‌آموزند، همان گونه که دیگران خواندن و نوشتن را می‌آموزند»^۲، می‌داند که وی در این گواهی اشتباه نکرده است.

در اینجا ترجمه آزاد و پیراسته از جزئیات نوشته کسنوفون را درباره قوانین ایران قدیم می‌آوریم:

در قوانین ایران به مصالح عمومی بسیار زودتر از زمانی توجه می‌شود که ملت‌های دیگر به آن توجه می‌کنند. اغلب این ملتها، افراد خود را آزاد می‌گذارند که هر گونه که دلشان می‌خواهد فرزندان خود را بار آورند، و نیز کودکان به حد بلوغ رسیده را آزاد می‌گذارند که هر گونه که دلخواهشان است زندگی کنند. تنها در مورد مردان کامل است که دولت فرمان می‌دهد که با دزدی و غارتگری و داخل شدن به زور در خانه دیگران و نافرمانی کردن از رؤسای خود خویش را مسؤول و مقصر قرار ندهند، و اگر در میان این ملتها کیفرهایی برای کسانی

۱- سترابون، جغرافیا، کتاب XII، ۳۳، «عموی مادرم، موآفرنس، به درجات بالاتر هم رسید، ولی پایان سلطنت میثریداتس (مهرداد) نزدیک می‌شد، و موآفرنس و دوستانش را از بخت بد خانه خرابی شاه فراگرفت.» مقصود میثریداتس بزرگ، ملقب به ائوپاتور، است که پومیپی وی را بر کنار فرات شکست داد. — سترابون حدود ۵۸ ق. م در آماسیا، کپدوکیه، در شهر باننشین پونتوس، تیول و مرکز جلال آریوبرزن‌ها و میثریداتسها، به دنیا آمد، و اینجا پس از مرگ اسکندر به دست میثریداتس دوم نواده نخستین آریوبرزن، که در ۴۰۵ ق. م شهر بسان پونتوس بود، کشور پونتوس شد. کشور پونتوس پس از پیروزی قیصر روم برفارناکس در ۴۵ ق. م به تصرف رومیان درآمد.

۲- مونتینی [Montaigne]، مقالات [Essais]، کتاب I، فصل XXIV.

که از قانون تخلف ورزیده‌اند وجود دارد ، هیچ عملی برای پیشگیری از کارهای بد صورت نمی‌گیرد . در قوانین ایران ، پیش از هر کار در آن کوشش می‌شود که افراد تربیتی پیدا کنند که آنان را پیشاپیش از دست بازیدن به کارهای تنگین و شرارت آمیز مانع شود .

و اینست راه رسیدن به این منظور : ایرانیان جایگاه مخصوصی دارند که به نام جایگاه آزادی (به گفته کسنوفون : الئوثر Eleuthère) نامیده می‌شود ، و در آن جایگاه ، در کنار کاخ شاهی ، بناهای عمومی ساخته شده است . برای آنکه سروصدای کارهای روزانه و هیاهو و آشوبی که از آن نتیجه می‌شود ، مایهٔ پریشان شدن نظم لازم برای تعلیم و تربیت نشود ، در این جایگاه بر روی بازار گانان و کالاهای آنان بسته است ، و این گونه کارها و درشتیها و سر و صداهای آن مخصوص جاهای دیگر است ^۱ . این جایگاه به چهار قسمت تقسیم شده : قسمت اول مخصوص کودکان است ، قسمت دوم مخصوص نوجوانان ، قسمت سوم مخصوص مردان کامل ، و قسمت چهارم مخصوص کسانی که عمرشان از مرحله‌ی که بتوانند سلاح بردارند تجاوز کرده است . قانون چنان حکم می‌کند که هر يك از افراد این گروهها روزانه در محلی که مخصوص ایشان است حاضر شوند : کودکان و مردان کامل از سپیده دم ، و پیرمردان از هر زمان که دلشان بخواهد . نوجوانان ، جز آنان که همسری برگزیده‌اند ، هر شب سلاح بر کنار در نزدیکی کاخ می‌خواهند . چون پارسها دوازده قبیله‌اند ، گروه‌های سنین مختلف نیز دوازده رئیس دارد . اداره کردن کودکان با پیرمردانی است که شایستگی تربیت کردن صحیح آنان را داشته باشند ، و نوجوانان در تحت تعلیم مردان کاملی هستند که بتوانند از ایشان بهترین شارمندان را بسازند . در دبستان ، کودکان دادرسی را می‌آموزند ، همان گونه که

۱- بنابراین محلی است که در آن واحد هم ارز و مخالف با محل اجتماع یونان ، یعنی آگورا [Agora] ، حتی در شهر آتن است ، که در آن واحد میدان عمومی و میدان خرید و فروش و مرکز حیاتی شهر بوده است ، آنجا که داوران برای داوری در میان مردم می‌نشستند ، آنجا که مردم اجتماع می‌کردند و جشن می‌گرفتند ، آنجا که مناصب را تقسیم یا صاحبان منصب را خلع می‌کردند ، یا بردگان را می‌خریدند و می‌فروختند ، - آنجا که سوفسطایی دانش خود و بازرگان کالای خویش را می‌فروخت .

کودکان در پیش ما ادبیات می آموزند . آموزگاران بیشتر روز را به داوری کردن درباره دانش آموزان می گذرانند . کودکانی که با جریمه‌های مربوط به این سن ، همچون دله‌زدی ، هتک ناموس ، شیادی ، افترا زدن یا دروغ گفتن آلوده شده باشند کیفر می بینند ، همان گونه که کسانی را که گناه کفران نعمت و گناه دیگر ملازم با آن یعنی بی‌آزرمی را مرتکب شده باشند به کیفر می‌رسانند^۱ . و نیز به کودکان اعتدال و قناعت را می‌آموزند ، و آنچه بیشتر مایه آن می‌شود که این فضیلت در جان ایشان جایگزین شود ، این است که کودکان همه‌روزه می‌بینند که کسانی که از ایشان سالمندترند بر آن گونه عمل می‌کنند . و نیز به ایشان می‌آموزند که در کرسنگی و تشنگی بر خود مسلط باشند ، و برای این کار است که کودکان در نزد مادران خود غذا نمی‌خورند ، بلکه در نزد آموزگاران به خوراک می‌نشینند ، و آن هم در زمانی است که سرپرستان ایشان به خوراک خوردن دعوتشان کنند . خوراک را با خود همراه می‌آورند : و آن نان است و نان‌خورش آن تره‌تیزک ، و اگر تشنه باشند با فنجانی که همراه دارند از آب نهر تشنگی خود را فرو

۱ - رجوع کنید به هرودوتوس ، کتاب I ، سطرهای ۱۳۸ - ۱۳۶ ، «از پنجسالگی تا بیستسالگی ، به فرزندان خود جزه چیز نمی‌آموزند ، اسب‌سواری ، تیراندازی ، راستگویی ... آنچه که از عمل آن ممنوعند نباید درس‌ن گفتن ایشان نیز بیان آورده شود . عقیده بر آن است که دروغ گفتن ننگین‌ترین عمل است ؛ پس از آن و ام‌داری می‌آید ... و نیز این خصلت را در ایرانیان می‌ستایم که هیچ‌بارسی نمی‌تواند در مقابل ارتکاب یک گناه خدمتگزار خود را چنان مجازات کند که قابل جبران نباشد ، حتی شاه هم نمی‌تواند با یک گناه کسی را محکوم به مرگ کند . خطاهایی را که از کسی سرزده با خدمت‌هایی که کرده است می‌سنجند ، و آن زمان مجازات را مایه عبرت قرار می‌دهند که خطاها بر خدمتها فزونی داشته باشد.»

سترابون در این باره صریح‌تر سخن می‌گوید (جغرافیا ، کتاب XV ، ۱۸) ، «از پنجسالگی تا بیست و چهارسالگی ، پارسها تنها این را می‌آموزند که تیراندازی و زوبین اندازی کنند ، براسب سوار شوند ، و راست بگویند . آموزگاران ایشان ، که پیوسته از فرزانه‌ترین و پرهیزگارترین مردان انتخاب می‌شوند ، برای آنکه عملشان اخلاقی و سودمند باشد ، درسهای خود را با داستانهای عالی و با سرودهایی می‌آمیزند که در آنها اعمال خدایان و تاریخ مردان بزرگ مورد ستایش قرار گرفته است.»

تا شانزده هفده سالگی ، کودکان پارسی می‌آموزند که چگونه تیر و کمان و زوبین را به کار بندند . پس از آن تا مدت ده سال ، به عنوان نوجوانان ، شبها را در کنار بناهای عمومی به سر می‌برند ، تا هم از شهر محافظت کنند و هم به سختی و صبوری معتاد شوند ، و روزها را در اختیار رؤسای خویش و در خدمت جمهوری

۱ - هرودوتوس موزونویس چنین نوشته است ، « آنان (پارسیها) نه چندان می‌خورند که می‌خواهند ، بلکه چندان که می‌توانند ، زیرا که زمینشان سنگی است . از به کار بردن شراب هیچ آگاهی ندارند ؛ مشروب آنان آب است . انجیر یا خوردنی لذیذ دیگری برای تنقل ندارند (تاریخ ، کتاب I ، ۷۱) .

در این باره نیز سترابون ، کتاب XV ، ۱۸ ، بیشتر سخن گفته است : « بسیار اتفاق می‌افتد که برای آزمایش سلاحبرداری یا شکار ، جوانان را که صدای زنگ از سپیده دم بیدارشان کرده است ، در یک نقطه جمع می‌کنند . آنان را به دسته‌های پنجاه نفری تقسیم می‌کنند که سردسته هر یک یا یکی از پسران شاه است یا یکی از پسران شهربانان . سردسته به حالت دو به راه می‌افتد و تمام افراد دسته باید تا محلی که از پیش معین شده ، و ۳۰ تا ۴۰ ستاد یا فاصله دارد ، در پی سردسته روان شوند . از شاگردان می‌خواهند که درسی را که آموخته‌اند خوب پس بدهند ، و از این تمرین برای پرورش صدا و سینه و ریه‌ها استفاده می‌کنند . و نیز چنان می‌کنند که افراد در برابر گرما و سرما و باران مقاومت داشته باشند ، و برای رسیدن به این هدف آنان را و می‌دارند که از سیلابی بگذرند بی آنکه سلاح یا لباسشان خیس شود ، یا رملها را بچرانند ، یا پ را در صحرا بگذرانند ، و برای خوراک به بادام کوهی و بلوط و گلابی وحشی قناعت ورزند ؛ هر روز پس از تمرینهای بدنی ، به هر یک از آنان قرص نان و تیره تیزک و نمک و تکه گوشتی پخته یا بریاننده می‌دهند . این نیز باید گفته شود که جز آب نمی‌نوشند .» اگر با این همه سترابون می‌نویسد که «در پارس خوراکیهای مجلل را دوست دارند ؛ در این خوراکیها پیوسته مقادیر زیاد و انواع گوناگون گوشت وجود دارد ، و گاهی حیوان پخته کامل دیده می‌شود . در آنجا همچنین تجمل درخشانی در تختخواب و جامها و ظروف وجود دارد ، بدانسان که تالار مهمانی از زر و سیم می‌درخشد» ، باید در نظر داشت که دیروز هم مانند امروز این نشانه جلال مهمان - نوازی ایرانی بوده است که تنها در پذیراییها وجود داشته ، و هرگز زندگی جاری روزانه چنین نبوده ، بلکه هم در آن زمان و هم در زمان حاضر با سادگی و قناعت و ساختن به کم همراه بوده است .

می گذرانند. اگر ایرانیان شکار را ورزشی عمومی ساخته‌اند، و اگر در اینجا نیز مانند در جنگ شاه پیشاپیش همگان قرار می‌گیرد، و خود شکاری کند و مواظب آن است که ابتاعش نیز همراه او شکار کنند، برای آنست که ایرانیان هیچ وسیله‌ای را برای آماده شدن به جنگ بهتر از شکار نمی‌دانند، که در آن ناچار باید از سپیده دم آماده باشند، و در برابر گرما و سرما ایستادگی ورزند، و کوفتگی دویدن و راه پیمودن را شکیبایند، و از خطر نهراسند، و تیروزوبین پرتاب کنند. هنگامی که پارسها (ایرانیان) برای شکار بیرون می‌شوند، ناهاری تراز ناهار کودکان ولی شبیه به آن باخود برمی‌دارند. در اثنای شکار ناشتابی نمی‌خورند، و از آن جهت چنین می‌کنند که اگر در جنگ ضرورتی پیش‌آمد بتوانند روزه دار بمانند^۱.

نوجوانان، پس از ده سال کارآموزی، در طبقه مردان کامل پذیرفته می‌شوند. در اینجا نیز در تحت فرمان رؤسای خویش هستند، تا هر جا که وجود مردان فکور و نیرومند برای منافع عمومی لازم باشد به خدمت گماشته شوند. اگر بنای رفتن به نبرد باشد دیگر تیر و کمان و زوبین باخود نمی‌برند، بلکه سلاحهایی که در جنگ تن به تن به کار آید: زرهی برسینه، سیری بر بازوی چپ و کاردی در طرف راست^۲. مأموران دولتی، جز آنان که تربیت کودکان را بر عهده دارند، همه به این طبقه تعلق دارند. در آن هنگام که اشخاصی که این تربیت را دیده و

۱- سترابون، کتاب XV، ۱۸: «ایرانیان همیشه سوار بر اسب، با تیر و کمان یا زوبین یا فلاخن شکار می‌کنند. بعد از ظهرها را عموماً به درختکاری، گیاه دارویی جیدن، سلاح و افزار شکار ساختن، و مخصوصاً شبکه فراهم کردن می‌گذرانند. هرگز به شکاری که کشته‌اند دست نمی‌زنند، بلکه باید آن را دست نخورده باخود همراه ببرند.»

۲- سترابون، XV، ۱۹: «ایرانیان، از بیستسالگی تا پنجاهسالگی، در سواره نظام یا در پیاده نظام، همچون افسر یا سرباز خدمت می‌کنند. سلاحهایی که به کار می‌برند سربافته شده از ترکه بید لوزی شکل است، و تیردان و تیر دو دم و قداره‌یی کوتاه. از این گذشته عرقچین پشمی آستر داری برس می‌گذارند که مانند برج چند طبقه است، و بر سینه‌های خود زرهی دارند.» در اینجا سترابون مطلبی جزئی را نقل می‌کند که خوب مشت کسانی را که مدعی ماده پرستی بربرها هستند بازمی‌کند، «و چون سربازان چیزی برای خریدن یا فروختن ندارند، در هیچ بازاری گام نمی‌نهند.»

خدمتهای خود را انجام داده‌اند ، به سن پنجاهسالگی برسند ، در آن طبقه وارد می‌شوند که ایرانیان آنان را قدما می‌نامند . قدما دیگر به جنگ بیرون از کشور نمی‌روند . در شهرهای خود می‌مانند و به داوری در اختلافات عمومی می‌نشینند . فرمان مرگ را اینان صادر می‌کنند و کارمندان را هم ایشان برمی‌گزینند ^۱ .

این است سازمانی که ایرانیان تصور می‌کنند که از آن راه می‌توانند به اوج کمال برسند . امروز نیز شواهدی از قناعت در خوراک ایرانیان واز این که چگونه با کار و ورزش به هضم غذای خود مدد می‌رسانند در دست است . امروز نیز برای يك ایرانی کمال بی‌ادبی است که تف کند یا آب بینی بگیرد یا چنان کند که صدای باد زندانی درون شکمش را بشنوند . و نیز بی‌ادبی است که دیگران بول کردن یا کار دیگر کردن آدمی را ببینند . همه اینها کارهایی است که جز با کمخوراکی و ورزش میسر نمی‌شود . این است آنچه لازم بود از ایرانیان به صورت کلی بازگو کنم ^۲ .

۱ - شك نیست که این تربیت مخصوص همه رعایای شاهنشاهی نبوده ، بلکه خاص برگزیدگان اجتماع ایرانی بوده است ؛ پارس‌های حقیقی که در دستگاه سلطنتی هخامنشیان همان مقامی را داشتند که آتنیان در دموکراسی یونان و ، چنانکه کسنوفون گفته است ، شماره‌شان از صد و بیست هزار تجاوز نمی‌کرده است ؛ «می‌گویند که پارس‌ها حدود صد و بیست هزار نفرند ؛ هیچ يك از آنان از قانون حقوق و تکالیف مستثنی نیست . به همه پارس‌ها اجازه داده شده است که فرزندان خود را به مدارس عمومی دادگستری بفرستند ؛ ولی تنها کسانی که می‌توانند کودکان خود را بی‌آنکه کار کنند خوراک و پوشاک بدهند ، چنین می‌کنند .» درست همان گونه که امروز هم در همه کشورهای جهان چنین است .

۲- کسنوفون ، **گوروشنامه** ، کتاب I ، آخر فصل II . باید توجه داشت که اگر کسنوفون ، و پس از وی سترابون ، همانند هرودوتوس پیش‌ازوی ، در باره این «خصوصیات» اجتماع ملی ایران سخن می‌گویند ، از آن جهت است که ، حتی در یونان ، و در زمان خودشان ، ملاحظاتی به عنوان ادب و انسانیت همیشه عمومی و متعارف نبوده است . هرودوتوس حق دارد که برجسته دینی این آداب تکیه می‌کند ، «آنان از بول کردن در نهر یا تف کردن و دست وروستن در آن خودداری می‌کنند ؛ زیرا که برای نهرها قدسیت عظیمی قائلند» (کتاب I ، فصل II) . و نیز رجوع کنید

کسنوفون در مورد اشتہاری کہ دربارهٔ هخامنشیان و اتباع ایشان
در لباس پوشیدن و خودآرایی مانند زنان داده بودند ، حق مطلب را
ادا می کند :

چشمان رنگشده و چهرهٔ آراسته و کلاهیکیس ، همه از چیزهایی است کہ
مخصوص مردم ماد است ، و نیز چنین است روپوشهای ارغوانیرنگ و قباهای
آستیندار و کردبند و بازوبند . درپارس (ایران) حقیقی لباسها ساده تر و زندگی
قانعانه تر است ^۱ .

به سترابون ، کتاب XV ، ۱۶ ، «پارسیها هرگز درنهربول نمیکنند و نیز خود را در
آن نمیشویند ؛ هرگز چیزی را کہ به پلیدی شهرت داشته باشد ، مثلاً جسد مردهیی
را ، در آن نمیاندازند .»

۱- هرودوتوس در کتاب I ، ۷۱ ، چنین نوشته است : «راست است کہ پارسیان ،
پیش از آنکه لودیا را به فرمان درآوردند ، هیچ تجمل و تناسانی نداشته اند ؛
شلوارهای گشاد چرمی به پا می کردند ، چنانکه همهٔ لباسهای ایشان چرمی بود...»
چهارقرن پس از هرودوتوس ، سترابون نیز چنین نوشت : «واما لباس تودهٔ مردم ،
عبارتست از روپوش دولایی کہ تاوسط ساق پا می رسد ، وپارهیی پارچه کہ برگرد سر
می پیچند .» شك نیست کہ در آسیای صغیر شهر بانان و کسان ایشان مجلسل لباس
می پوشیده اند ؛ و در ایران نیز ، بزرگان قوم در زیر فشار سرمای فلات ایران ، کہ در
زمستان از نقاط بسیار سرد جهان است ، شلوارهای فراخ به پا می کردند ، و « دو
روپوش آستین دار می پوشیدند کہ زیرین آنها به رنگ سفید بود و زبرین به رنگ
بنفش ؛ و نیز ردایی برتن می کردند - در تابستان ارغوانی و در زمستان بنفش - ، و
کفشهایی برپا می کردند کہ پاها را تانیمةٔ ساق می پوشانید ، ولی يك بار دیگر باید
گفت کہ این چیزی جز نشانهٔ ظاهری ترقی و تمدن اجتماعی کاملاً پیشرفته نبوده است .
واما در مورد عشقورزی ایرانیان باستان به طلا ، با آنکه همهٔ نویسندگان قدیم و
جدید به حد اشباع از این مطلب سخن گفته اند ، هیچ کدام درصدد برنیامده است
کہ علت این عشق را ، کہ در کتاب سترابون موجود است ، پیدا کند ؛ « از آن
جهت طلا بر لباسهای ایشان ، و حتی لباسهای کودکان ، می درخشید کہ طلارنگی دارد
کہ درخشندگی آتش را به یاد ایشان می آورد . به همین جهت است کہ ایرانیان
طلا و آتش هیچ کدام را به جسد مرده نزدیک نمیکنند ؛ از آن بیم دارند کہ مبادا

خلاصه آنکه ، يك يونانی قرن بزرگ ، يك آتنی «آکنده» از لطف و ادب» ، که ایرانیان باستانی را شناخته است ، در سراسر کتابهایش به ما می گوید که فضایل و رذایل ایرانیان چه بوده است ، و چون به حکایت‌هایی از وی توجه کنیم که در آنها سخن از گشاده‌دستی و خودنمایی ، از جلال و شکوه و خرجهای گزاف ، و حتی از تناسنی و شکمخوارگی ایشان است ، به این اندیشه می‌افتیم که اگر این افراطها و هوسناکیها که در بربرهای شوش مورد مذمت بوده است ، که مثلاً دربند آن بودند که گندم نان خود را از آسوس و آب سر سفره خود را از ائولایوس [= کارون] و نه از جای دیگر فراهم کنند ، و اگر همه اینها مایه وحشت کسنوفون آتنی می‌شده است که از صمیم جان خود اخلاق اسپارتیان را داشته است ، در عین حال بیش از آن بی‌ضرر بوده است که نفرت شخصی چون بوسوئه را برانگیزد که کاخهای لوور و ورسای ، و در آنجا لویی چهاردهم و دربارش را که آکنده از تجمل و تناسنی است ، در برابر چشمان خود داشته است .

ولی ، به نظر من در مورد تعلیم و تربیت ، نظر نویسنده کتاب «جمهوریت» بیش از رأی بوسوئه وزن و ارزش دارد ؛ همان بوسوئه که ، با وجود وسعت اطلاع و هوش سرشار ، بنده و اسیر زمان خود و معتقدات آن بود . افلاطون ، در یکی از محاورات خود استاد خویش سقراط را با آلکیبیادس دو طرف محاوره قرار داده است . این

این نزدیکی مایه پلیدی چیزی که مورد پرستش ایشان است بسوده (جغرافیا ، کتاب XV ، ۱۸) .

آلکیبیادس که نقطهٔ مقابل اندیشه‌ی است که عموماً دربارهٔ یونانیان خیالی و فرضی، یعنی قطب مخالف بربرها دارند، نمایندهٔ تمام‌عیار یونان قدیم^۱ و فرزند خلف سرزمینی است که گروهی به خطا در آن کسانی را جز افلاطون و آریستیدس و پینداروس و فوکیون، یعنی مردانی بی‌غرض و آزاد و در اندیشهٔ نظم و شیفتهٔ زیبایی و عاشق داد‌گری، نمی‌بینند. باید این مطلب را به خاطر داشت که در مقابل بیست هزار شارمند آتنی، دویست هزار بنده در آن شهر بوده است^۲، و در میان این شارمندان، در برابر یک سقراط اشخاص فراوانی چون آنتوس، که سبب آن شد که سقراط محکوم به مرگ شود، وجود داشته‌اند، و حتی از این گونه مردم در میان کسانی دیده می‌شدند که استاد آنان را دوست می‌داشت و گرامی می‌شمرد، و آلکیبیادس در ردیف اول چنین کسان جای دارد^۳.

۱- رجوع کنید به تن، «مقالاتی در نقد تاریخ»، «خصوصیات هیچ مادری در فرزندش به اندازهٔ خصوصیات یونان در آلکیبیادس منعکس نشده است.»

۲- رجوع کنید به روبرکوهن، «یونان و یونانی‌مآب شدن جهان قدیم».

۳- «سقراط دو شاگرد داشت، یکی کریتیاس و دیگری آلکیبیادس، که هر دو مایهٔ رنج‌های فراوان برای کشور شدند. حقیقت آنست که از میان کسانی که در دورهٔ حکومت چند سروری [oligarchie] فرمان می‌راندند، کریتیاس از همه دزدتر و قسیتر و خون‌شامتر بود، و از میان کسانی که در دورهٔ دموکراسی فرمانروایی داشتند، آلکیبیادس نیز به نوبهٔ خود از همه فاسقتر و بی‌آزرمتر و قسیتر ... بود. این دو نفر همه چیز را برای خود می‌خواستند و مایل نبودند که از کسی دیگر جز ایشان سخنی بر زبان آرند ... و آن کسی که این را نوشته، خود نیز شاگردی از سقراط است و نامش کسنوفون، «یادگارها» کتاب I، فصل II، ۱۲.

سرنوشت این آلکیبیادس که قیمی چون پریکلز و «در صف اول خاطر-خواهان» خود کسی چون سقراط داشته، سرنوشتی عجیب است. درسی سالگی فرمانده قشون بود، و چیزی نگذشت که اردو عوض کرد و از آتن برید و به اسپارت پیوست.

آلکییادس در این محاوره آرزومند آن است که جهان را از آوازه و قدرت خویش پر کند و سقراط وعده می‌دهد که در این راه به وی کومک کند^۱. گمان می‌کنید که سقراط وی را از ناز کمزاجی بیش از اندازه و غرور و بی‌اعتدالی‌هایی که در او می‌بیند سرزنش می‌کند؟ گمان می‌کنید که از فسق و فجورها و بدنامیها و ننگهایی که به بار آورده خرده می‌گیرد؟ تصوّر می‌کنید که او را در این باره که مست مست به مهمانی آمده، در آن حال که تاجی از پیچک و بنفشه بر سر دارد و نوآرهایی بر سر خود آویخته و زن ناینواز برهنه‌یی زیر بازوی او را گرفته است، ملامت کرده است^۲؟ چنان گمان می‌کنید که لابد به او خواهد گفت که این گونه کارها شایسته شاگرد پریکلس نیست و مخصوص بربرها است؟ هرگز! به همان جهت که آلکییادس قیمی چون پریکلس دارد، و پریکلس در آن زمان نیرومندترین مرد یونان است، سقراط از آلکییادس دعوت می‌کند که خود را با شاهزادگان هخامنشی بسنجد، تا جلال و تربیت یافتگی ایشان سبب آن شود که حقارت و نقصهای خود را احساس کند. بهتر آنست که به سخن خود افلاطون گوش فراداریم:

به چاپلوسی از شاه بزرگ پرداخت، سپس باردیگر رنگ عوض کرد، گاهی بر ضد این دسیسه راه انداخت و گاهی بر ضد آن، از هر يك تملق گفت، به همه خیانت ورزید، و عاقبت در تبعید جان داد.

۱- آلکییادس، ۱۰۵c، «برای توارزش من از اندازه بیرون است، و قیم و خویشاوند و هر کس دیگر جز من [سقراط] با تأیید خدا، هیچ يك شایستگی آن را ندارند که قدرتی را که آرزومند رسیدن به آن هستی برایت فراهم کنند»

۲- رجوع کنید به توکودیمس، «تاریخ جنگ پلوپونوس»، کتاب

VI، فصل XV، و کتاب ضیافت افلاطون، ۲۱۲c.

سقراط - اوه ! اوه ! جوان برومند ، چه هرزه سخن می گوئی ! واین هرزه گویی
با زیبایی و با مزایای دیگر تو چه ناسازگار است !

آلکیبیادس - سقراط ، مقصودت از این سخن چیست ؟

سقراط - من از این کار به خاطر تو و به خاطر عشقم بسیار خشمناکم !

آلکیبیادس - از کدام کار ؟

سقراط - از این که خیال می کنی که تنها با مردان اینجا بجنگی .

آلکیبیادس - پس بر ضد چه کسانی باید بجنگم ؟

سقراط - این را نمی دانی که اگر برای شهر ما جنگی پیش بیاید ، همیشه بر ضد

لاکدایمونیان و بر ضد شاه بزرگ است ؟

آلکیبیادس - این حقیقت است .

سقراط - پس اگر برستی سر آن داری که سالار شهر باشی ، آیا نباید که شاهان

لاکدایمون و شاهان پارس را همچون رقیبان خود تصور کنی ؟

آلکیبیادس - حق همین است .

سقراط - هرگز ، عزیزم ! بلکه باید نظرتو به میدیاس بلدرچینباز و کسانی از

طینت او باشد که زبان یونانی را به دشواری می دانند و بر آنند که کارهای کشور را

اداره کنند .

آلکیبیادس - آری سقراط ، گمان می کنم که حق با تو است . با این همه چنان

می اندیشم که سرداران لاکدایمون و شاهان ایران برتر از دیگر مردمان نیستند !

سقراط - نخست ببینیم که آیا شاهان لاکدایمون و شاهان ایران از حیث نژاد

فروتر از ما هستند . آیا این را نمی دانیم که اولیها از اخلاف هراکلس هستند و

دومیها از نسل هخامنش ، و این که نژاد هراکلس و نژاد هخامنش به پرسوس

فرزند زئوس می رسد ؟

آلکیبیادس - و نژاد من ، ای سقراط ، به اتوروسا کس می رسد و او از نسل زئوس

است .

سقراط - و نسب من ، ای آلکیبیادس نجیب ، به ددالس می رسد ، و او از نژاد

هفایستوس فرزند زئوس است ! ولی سلسله نسب آنان ، چون از خودشان شروع

کنیم ، رشته بی است از شاهان پسر شاهان ، در صورتی که ما ...

درابران ، ای آلکیبیادس ، هنگامی که نخستین فرزند وارث تاج و تخت به دنیا قدم می گذارد ، در سراسر مملکت جشن برپا می شود ، و ما ، هنگامی که به دنیا می آییم ، چنانکه شاعر فکاهه سرا می گوید ، همسایه هاما ن نیز از آن باخبر نمی شوند !

در نزد ایشان ، کودک را دایه بدبختی بزرگ نمی کند ، بلکه خواجه هایی از اطرافیان شاه ، که از میان بهترین ایشان برگزیده شده اند ، مأمور این کار می شوند . اینان همه تکالیف مربوط به پرورش کودک را برعهده دارند ، و باید به همه تدابیر دست یازند تا کودک بسیار زیبا شود .

هنگامی که پسران به هفت سالگی می رسند ، به اسب سواری می پردازند و به شکار رفتن آغاز می کنند . چون دو هفت ساله شوند ، آنان را به کسانی می سپارند که در نزد ایشان مریبان شاهی خوانده می شوند . اینان را که شمارشان چهار است ، از میان پارسیانی بر می گزینند که به سنین پختگی رسیده اند و برای این کار از هر کس بیشتر شایستگی دارند .

نخستین آنان ، فرزانه ترین ، آیین زردشت را به او می آموزد ، که پرستش خدایان و نیز علم شاهی و هنر فرمانروایی است .

دومین آنان ، دادگرتین ، به کودک می آموزد که در سراسر زندگي راست بگوید .

سومین آنان ، فرزانه ترین در اخلاق ، به او می آموزد که اسیر هیچ گونه شهوتی نشود ، مردی آزاده باشد ، و واقعاً شاه شود .

چهارمین آنان ، دلیرترین ، از کودک موجودی بیباک می سازد که از هیچ چیز نمی هراسد ، و به او ثابت می کند که بیم داشتن یعنی بنده بودن .

و اما تو ، ای آلکیبیادس ، پریکلس تربیتت را بسر عهده آن کس از بردگانش گذاشته است که پیری قدرت هر کار دیگری را از او گرفته است ؛ مقصودم زو پیروس ترا کیایی است ! اگر اینها که به تو گفتم برای آن کافی نیست که ترا به نتایجی که از آن برمی آید برساند ، می توانم تفصیلات دیگری را برای تو بگویم تا بدانی که دشمنانت چگونه به کار تعلیم و تربیت کودکان خود بر می خیزند .

و اما درباره تولد تو ، ای آلکیبیادس ، و درباره تعلیم و تربیت تو ، آن

را می‌توانم بگویم که در بارهٔ تعلیم و تربیت هر آئنی دیگری توانم گفت : هیچ‌کس به آن توجهی ندارد ، جز کسی که عاشق و دوستدار شخص خودت بوده باشد .

اکنون اگر این را ترجیح می‌دهی که ثروت و تجمل و لباس‌ها و جبه‌های دامن-دراز و بوهای خوش به‌کار داشتن و موکبی از خدمتگزاران و تمام نظافت‌های زندگی پارسیان را در نظر بگیریم ، این را بدان که از فهمیدن اینکه چه اندازه از ایشان در روش زندگی بستری ، سرخ خواهی شد .

ای آل‌کبیادس خوشبخت ، نصایح مرا بی‌ذرو به نوشته‌های معبد دلفوس باور داشته باش : خودت خوبستن را بشناس ، و بدان که رقیبان ما آنان هستند نه کسانی که تو می‌پنداری ، و این را بدان که برای برتری یافتن بر ایشان راه دیگری جز کوشیدن و دانستن وجود ندارد .^۱

چنانکه می‌بینید اثری از تحقیر و کلمه‌یی از سرزنش و لگه‌دار کردن حیثیت در این محاوره دیده نمی‌شود ، بلکه همه نمایندهٔ طرز تفکری است که در نزد یونانیان فراوان دیده می‌شود ، و آن اینکه می‌اندیشیدند که چون نمی‌توانند از لحاظ تجمل با ایرانیان هم‌چشمی کنند ، باید بکوشند که از لحاظ حکمت و فرزوانگی از ایشان در گذرند .

گمان نکنید که این محاورهٔ افلاطون نوشته‌یی ادبی بیش نیست . در بار شاه بزرگ ، از تسخیر ساردس در ۳۴۵ قبل از میلاد ، تا آتش زده-شدن پرسپولیس در ۳۳۰ ، گذشته از قدرت نظامی و سیاسی ، از لحاظ جاذبهٔ مقاومت ناپذیر سازمان‌ها و از لحاظ شکوه و جلال خود تأثیر عمیقی در یونانیان داشته است . و اینک توضیح مطلب :

۱- افلاطون ، آل‌کبیادس ، ۱۱۹c تا ۱۲۴b . برجسته نشان دادن بعضی مطالب از ما است .

سه کس ضربه‌های خطرناکی به قدرت هخامنشیان وارد آوردند:
 تیمستوکلس آتنی در سال ۴۸۰ ؛
 پاوسانیاس اسپارتی در پلاتایا ، به سال ۴۷۹ ؛
 اسکندر مقدونی در گوگمیل ، به سال ۳۳۱ ، - که این دفعه
 ضربه‌یی که وارد آمد ضربه‌ کشنده بود .

دو نفر اول ، به گفته بزرگترین مورخ یونان « برجسته‌ترین مردان زمان خود »^۱ بودند . نفر سومی کسی است که در حق او گفته‌اند : « پس از وی هیچ چیز مانند پیش از او نشده » ! و این نه از آن بود که اسکندر یونان کهن را خرد کرد ، و ایران باستانی را متلاشی ساخت ، و فرمان آتش زدن وحشیانه پرسپولیس را داد ؛ بلکه بیشتر از آن جهت که پس از زیر و رو کردن سازمان جهان ، اسکندر ملتها را به یکدیگر نزدیک کرد و مردمان را مجبور ساخت که بهتر با یکدیگر تفاهم داشته باشند^۲ . این هر سه تن ، تا دور بودند ، شکوه شوش و جلال دربار ایران را ریشخند می کردند ، و چون به آن نزدیک شدند و لذت آن را چشیدند ، نتوانستند خود را از فریب آن دورنگاه دارند و جسم و جان خود را تسلیم همین شکوه و جلال کردند . آنچه که می گویم به گوش کسانی که نواهای دیگری شنیده‌اند ناخوشایند

۱- توکودیدس ، « تاریخ جنگ پلوپونسوس » ، کتاب I ، CXXXVIII .
 ۲- رجوع کنید به مونتسکیو [Montesquieu] ، « روح القوانین » ، [*De l'esprit des lois*] ، کتاب X ، فصل XIV ؛ « او (اسکندر) در مقابل کسانی که می‌خواستند که وی بایونانیان چون آقا وبا ایرانیان چون برده معامله کند ، ایستادگی کرد ، جز آن نبود که دولت را یکی کند . رفیق ملت پیروز و ملت مغلوب را از اذمان دور کند » .

می‌نماید ، ولی باید دانست که این حقیقت است و اینک دلایل آن .

نخستین از این سه نفر ، تمیستوکلس ، که در سالامین خشیارشا را شکست داد ، ده سال پس از این پیروزی به جرم ایرانپرستی محکوم شد. مردی که پیش از آن همه ثنا خوانش بودند و شایسته‌ترین فرد یونانش می‌خواندند ، متهّم به آن شد که با شوش سازش کرده است؛ به جرم خیانت تبعیدش کردند و هر جا می‌رفت در تعقیب او بودند، و چنان شد که ناچار با لباس زنانه گریخت و به دربار اردشیر ، پسر خشیارشای شکست‌خورده در سالامین پناه برد ، «تا از بخششها و نعمتهای شاه برخوردار شود» ، و در پناه شاه هخامنشی همچون امیر دست نشانده تیولداری زندگی کند و بمیرد ، که همه اینها برای مهمانی که فاتح دیروز بر صاحبخانه بود بیش از اندازه می‌نمود . شاهد این مدعا تو کودیدس است که کمتر گمان جانبداری یا مبالغه در نوشته‌های او می‌رود ، و نیز «کتابخانه تاریخی» دیودوروس که گفته تو کودیدس را با آوردن تفصیلات بیشتر تأیید می‌کند . و مخصوصاً باید شرح پایان زندگی تمیستوکلس را در «زندگینامه‌های پلوتارخ و ترجمه شیرینی که آمیو از آن کرده است خواند ، تا معلوم شود که یونانیان ، و حتی یونانیان بحق نامدار ، همه و همیشه مانند لیونی‌داس در تیرموپولیس گردنفر از نبوده‌اند. گفته‌اند که اگر ایرانیان در سالامین پیروز شده بودند ، «گسترش فرهنگ یونان قدیم متوقف می‌ماند» . گزارش پایان کار خود سازنده پیروزی یونان در سالامین ، تمیستوکلس ، یعنی همان کسی که اسپارت و آتن‌اورا در به در دنبال می‌کرد ، و به هر شهر یونان که قدم می‌نهاد و گاه با تضرع پناه می‌جست رانده می‌شد ، و

تنها دربار شوش بود که با آغوش باز پذیره او شد ، خود نشان آن است که این شوش که می دانست چگونه بیش از آتن عظمت روحی داشته باشد ، بخشنده تر از آن بود که مانع گسترش فرهنگ یونان شود ، و این فرهنگ ، چنانکه پس از این خواهیم دید ، حتی در قلب کشور شاهنشاهی هخامنشی جز با محبت ایرانیان روبرو نشد .

پس از کشتن پاوسانیاس ، که خیانت او (۴۷۱) مایه ننگ اسپارت شد ، لاکدایمونیان تمیستوکلس را نیز به گناه اومتهم کردند ، ومدعی شدند که این سردار آتنی که دوست صمیمی پاوسانیاس بود با وی در طرح نقشه برای تسلیم کردن یونان به خشیارشا همدلی و همدستانی داشته است . آتنیان ، که هنوز سالامین را فراموش نکرده بودند ولی «قدرتمندی و افتخار فراوان» تمیستوکلس مایه ناراحتی ایشان می شد ، به این خود را راضی کردند که با حکم تبعید ده ساله او را از شهر خود بیرون رانند . لاکدایمونیان که از این مجازات غیر کافی خرسند نبودند ، ومی دیدند که با این کار لکه ننگی بر دامن کسی نمی نشیند و با این تبعید تنها گردنفرازی «کسانی که خود را برتر از دیگر شارمندان شمرده اند» کاهش پیدا می کند ، سفیری را مأمور کردند تا به آتن برود ، وبه صورت رسمی تمیستوکلس رامتهم سازد که در خیانت پاوسانیاس شرکت داشته ، و مانند او به جرم ایرانپرستی آلوده است و بنابراین باید به مجازاتی مانند مجازات پاوسانیاس ، یعنی مرگ ، محکوم شود . این بار آتن مطلوب اسپارت را اجابت کرد . تمیستوکلس که در وقت مناسب باخبر شد ، راه گریز درپیش گرفت ، واز آرگوس به کورکورا «جزیره کورفو» رفت که

لقب نیکوکار «اورگتیس» آن جزیره را به وی بخشیده بودند .
ولی کور کورا از حمایت وی دامن فروچید و این برای تمیستوکلس
نشانه آن بود که دوران ابتلای دردناکی را در پیش دارد ؛ نشانه آغاز
دوران غم‌انگیزی بود که جز در شوش و در پیشگاه اردشیر فرزند
خشیارشا پایان نیافت ؛ و این اردشیر نماینده همه غرورها و تکبرهایی
بود که تمیستوکلس خواسته بود که آنها را بشکند ، و مجسم شده همه
گردن‌قرازیهایی بود که وی پیش خود چنان گمان داشت که برای
همیشه آنها را تحقیر کرده است .

تمیستوکلس که در یونان ننگین و از آن رانده شده بود ، و همه
جا آتنیان و لا کدایمونیان در پی او بودند ، به اپیروس گریخت ، و به
تضرع به اجاق خانه آدمتوس شاه مولوسیا پناه برد . ولی آتن و
اسپارت در تعقیب او بودند ، و آدمتوس جرأت آن نداشت که ، علی‌رغم
اراده آنها ، تمیستوکلس آتنی تبعید شده و فراری را که «خیانتکار و

۱- توکودیس ، «تاریخ جنگ پلوپونوس» ، کتاب I ، ۱۳۶ ، «آدمتوس
در خانه نبود ، و تمیستوکلس به تضرع در برابر زن او ظاهر شد ، و زن به او سفارش
کرد که کودک وی را در آغوش بگیرد و در نزدیکی اجاق بنشیند ؛ ... این نوع تضرع
بسیار متأثرکننده است .»

رجوع کنید به پلوتارخ ، «زندگینامه‌های مردان نامدار» در ترجمه آمیو ،
شرح زندگمی تمیستوکلس ؛ «... وی بران شد که خود را در اختیار آدمتوس ، شاه
مولوسیای ، بگذارد ، و این همان کس بود که زمانی چیزی از آتنیان خواسته بود و
آنان توسط تمیستوکلس به صورت زشتی به او جواب رد داده بودند ؛ ... ولی
تمیستوکلس که در تبعید به سر می‌برد ، با خود اندیشید که ترس از بدخواهی کهنه
شده این شاه کمتر از ترس از کینه و حسد تازه پیداشده همشهریان خود اوست ، و به
همین جهت خود را تسلیم گذشت و عنایت او کرد ، و برای انگیختن مرحمت آدمتوس
راهی تازه در پیش گرفت که با راه معمول کاملا تفاوت داشت ؛ چه وی پسر شاه را
که کودک خردسالی بود در آغوش گرفت و در برابر اجاق خانوادگی به زانو درآمد ...»

بلای سراسریونان^۱ شده بود پناه دهد. آدمتوس وی را تشویق کرد که به آسیا بگریزد. باقی داستان دراز است، ولی تقلبات احوال وی، صحیح یا مجعول، که تو کودیدس و پلوتارخ و دیودوروس سیسیلی به يك شکل و با جزئیات کما بیش قابل قبول و با بیانات کما بیش پرطمطراق و تقریباً مشابه با یکدیگر نقل می کنند، ثابت می کند که عظمت روح و مناعت طبع ایرانیان همچون واقعیتی مشهود و انکارناپذیر بوده است که، حتی داستان تأثر انگیز پایان زندگی مردی را که در ساعت سرنوشت و در نقطه تحوّل تاریخ بر یونان فرمانروایی داشته، می توانسته اند بر آن بنا کنند^۲

۱ - دیودوروس سیسیلی، «کتابخانه تاریخی» [Bibliothèque historique] کتاب یازدهم، LVI.

۲ - خلاصه این داستان، چنانکه در «کتابخانه تاریخی» دیودوروس، قبل از رسیدن تمیستوکلس به شوش آمده چنین است: کتاب یازدهم، LVI: «تمیستوکلس که از هر طرف رانده شده بود، یولی را که به او بخشیدند پذیرفت و با استمداد از تاریکی شب فرار کرد، و با کومک شاه «آدمتوس» که از هیچ کاری در کومک کردن به او خودداری نداشت، موفق شد که شبانه اراراضی مولوسیا خارج شود. وی پس از آن به دو مرد جوان برخورد ... که آسیا را می شناختند ... تنها شبها راهپیمایی کرد، و به این ترتیب به آسیا رفت که مردی که با وی حق نان و نمک داشت در آنجا زندگی می کرد ... و این مرد از دوستان خشیارشا بود ... و در مقابل اصرار شدید تمیستوکلس وسایلی برای او فراهم آورد که بتواند با حیلۀ عجیبی صحیح و سالم به ایران برسد. در میان ایرانیان رسم چنان است که هر مردی که راهنمای یکی از زنان شاه است، او را در ارابه سربوشیده بی همراه می برد، و بر همه کسانی که این ارابه را می بینند ممنوع است که درصدد شناختن کسی که در آن است بر آیند ... مهماندار تمیستوکلس دستور داد که یکی از چنین ارابه ها فراهم سازند و تمیستوکلس را در آن نشانند و به این ترتیب او را سالم به مقصد رسانید.

پلوتارخ چنین نوشته است: «هنگامی که زنان (ایرانی) مسافرت می کنند،

اکنون به ذکر داستان پذیرایی بربرها از فاتح زمینخورده و
بیدفاع خود ، به آن صورت که پلوتارخ آورده است ، می پردازیم . نیاز
به گفتن نیست که صحت این گزارش باید با احتیاط تلقی شود ، ولی
این هم حکایتی است از هزاران حکایت درست و نادرست که شناسایی
ما از جهان قدیم به وسیله همانها فراهم می شود ، و درعین حال مؤید
آنست روایتهای توکودیدس و دیودوروس سیسیلی که آثار ایشان
دومنبع اطلاع جدی و قابل اعتماد است . من ترجمه ژاک آمیو را
پذیرفته ام که بی بدیل است :

و چون تمیستوکلس به کرانه خطر رسید ، نخست نزد اردوان سرهنگ هزار
مرد جنگی پیاده رفت و به او گفت که از ملت یونان است ؛ و گفت که می خواهد
باشاه درباره مطالبی صحبت کند که اهمیت فراوان دارد و شاه نسبت به آن مطالب
دلبستگی دارد ... و چون وی را به نزد شاه رهبری کردند ، پس از ادای احترام
راست بایستاد و لب به سخن نکشود ، تا آنکه شاه به ترجمان فرمان داد که از او
پرسد که کیست . ترجمان چنین پرسید و او در جواب گفت : اعلیحضرتا ، من
تمیستوکلس آتنی ام که یونانیان مرا از کشورم رانده و تبعید کرده اند ، و با آنکه
می دانم که در حق ایرانیان بسیار بد کرده ام ، از آن جهت که نگذاشتم یونانیان

آنان را با ارابه کاملاً سرپوشیده حمل می کنند . و چنان است که در داخل آن ارابه
هیچ چیز دیده نمی شود . تمیستوکلس در يك چنین ارابه بی نشست و به کسان خود
آموخت که هر کس از ایشان پرسید که در داخل ارابه کیست ، بگویند ، زن یونانی
جوانی از سرزمین ایونی است که وی را برای یکی از بزرگان دربار
می برند ... !

• راست یا دروغ ، این سخنان که از گفته های دو مورخ معتبر روابط ایران و
یونان یعنی کسانی استخراج شده که چندین بار دربار شاهنشاه را حرمسرا خوانده
بودند ، آن هم درباره کسی که پس از سالامین تاج زیتون از اسپارتیان گرفت ، انتقامی
از تاریخ است .

در تعقیب شما برآیند ، چنان گمان دارم که در حق ایرانیان خوبی نیز کرده‌ام ،
 و به همین جهت به درگاه شاه روی آورده‌ام ... ولی ، اعلیحضرتا ، استدعای
 من آنست که دشمنی یونانیان را در حق من سند خدمتانی بدانم که نسبت به
 ایرانیان انجام داده‌ام ، و سرنوشت مرا فرصتی وزمینه‌ای برای نمایاندن
 فضیلت و بزرگواری خودسازی ، نه اینکه آن را وسیله فرونشاندن خشم خویش
 قرار دهی ۱ ... شاه که سخنان او را شنید ، در آن ساعت پاسخی به وی نداد ...
 صبح فردای آن روز بزرگان دربار خود را فراخواند ، و تمستوکس را نیز به حضور
 طلبید ... چون تمستوکس به حضور شاه رسید ، باردیگر ادای احترام کرد ، شاه
 به او درود فرستاد و به صورتی تحسین آمیز با وی سخن گفت ؛ گفت که دو بست
 تالنت به وی وامدار است ، از آن جهت که چون خود به پای خویش به نزد شاه
 آمده ، حق دارد که دو بست تالنتی را که برای آورنده‌ی وی معین شده بود دریافت
 کند ؛ ولی شاه به او وعده کرد که از این هم بیشتر به وی عطا کند ...

مرحمتی که شاه در حق دیگر بیگانگان نشان می‌داد ، در مقابل آنچه که در
 حق تمستوکس روا می‌داشت ، بسیار ناچیز بود ، به این معنی که وی را با خود
 به شکار می‌برد ، و مادر خود را به او می‌نمود و روا می‌داشت که با یکدیگر آشنا شوند ،
 و فرمان خاص داده بود که حکیمان ایران درباره‌ی فلسفه ... با وی سخن گویند ...
 برای قدرتی که از تقرب به شاه پیدا کرده بود ، مردمان فراوانی گرد او فراهم
 شده و نسبت به او کرنش می‌کردند . چنانکه روزی که بر سفره‌ی بسیار رنگین
 از گوشت‌های گوناگون خوشگوار نشسته بود ، رو به فرزندان خود کرد و گفت :
 « فرزندان من ، اگر بیچاره نشده بودیم ، بیچاره مانده بودیم . » بیشتر
 تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که در آمد سه شهر را برای فراهم آوردن نان و شراب و

۱- رجوع کنید به توکودیدس ، « تاریخ جنگ پلوپونسوس » ، I ، ۱۳۷ ،

« من که تمستوکس هستم ، به سوی تو رو آورده‌ام . بیش از هر یونانی دیگر به
 خاندان تو آزار رسانده‌ام ، چون که ناچار بودم که با پدرت (خشیارشا) که به من
 حمله کرد بجنگم ؛ ولی همچنان در هنگام بازگشت ، که وی در خطر من در امنیت
 بودم به وی نیکی نیز روا داشتم ... اکنون که یونانیان مرا به جرم دوستی تو ،
 تعقیب می‌کنند ، رو به تو آورده‌ام و برانم که نسبت به تو خدمت‌های گرانبهایی انجام

دهم ... »

خوراک روزانه به او بخشیدند ، و آن سه شهر مکنسیا و لامپساکوس و مواوس بوده است^۱ ...

این سخن را بار دیگر تکرار می‌کنم که با بیان این داستانها با طول و تفصیل خسته کننده هرگز غرض آن ندارم که صحت و قایعی را که در آنها آمده ، ولوبه صورت تقریبی^۲ بپذیرم و اثبات کنم : این را می‌خواهم بگویم که چون نویسندگان این داستانها سه یونانی بوده‌اند و ، چنانکه مشهود است ، آنچه را که در باره ایران باستان گفته و نوشته و اختراع شده بود خوانده و می‌دانسته‌اند ، بی‌شک نوشته‌های ایشان خلاصه و جلوه‌ی بی است از معتقداتی که جهان باستان نسبت به شاهنشاهی هخامنشی و اتباع و پیشوایان آن داشته است . در این داستانها و نوشته‌ها ایرانیان آدمیتر از یونانیان وصف شده‌اند ،

۱ - پلوتارخ ، «زندگینامه‌های مردان نامدار» ، تمیستوکلس ، چاپ ۱۷۸۴ ، جلد I ، ص ۴۴۳ - ۴۳۶ . رجوع کنید به توکودیدس ، کتاب I ، جمله ۱۳۸ : «تمیستوکلس به دربارشاه (اردشیر) آمد ، و در آنجا قدرت و حیثیتی پیدا کرد که یونانی دیگری هرگز چنان حیثیت و قدرت را به دست نیاورده بود ... تا آنجا که می‌توانست زبان پارسی را آموخت و با آداب و عادات کشور آشنا شد . گور او در مکنسیای آسیا در میدان عمومی است . وی بر این ناحیه حکم می‌راند ؛ شاه مکنسیا را به عنوان نان خانه ، و لامپساکوس را که بهترین تاکستانها را داشت برای فراهم آوردن شراب ، و مواوس را به عنوان خرج سفره به وی بخشیده بود .»
و نیز دیودوروس در کتاب یازدهم ، جمله‌های ۵۷ و ۵۸ چنین آورده است :

«علاوه بر این ، او (خشیارشا بجای اردشیر) در آمد سه شهر را به عنوان خرج سفره و رفع نیازمندیهای دیگر به تمیستوکلس بخشید ... به این ترتیب ، تمیستوکلس ، از همه بیمه‌ای که یونانیان برای او فراهم آورده بودند بی‌سود ؛ یونانیان که چنان خدمتهای بزرگی به ایشان کرده بود ، وی را تبعید کردند ، و کسانی که کارهای وی سبب بدبختی ایشان شده بود وی را غرق در نعمت ساختند ، و در آسایش زیست ...»

گواینکه در آزادی به پای آنان نمی‌رسیده باشند؛ پیشرفته‌تر و متمدن‌تر و مهربانتر از آتئیان جلوه‌گر می‌شوند، گواینکه در هنرمندی هم‌ردیف آنان معرفی نشده‌اند؛ و از همه مهمتر آنکه در این گزارشها مناعت طبع و عظمت روحی ایرانیان بسیار بیش از رقیبان غربی ایشان به نظر می‌رسد، گواینکه صلابت اخلاقی را با چنان سروصدایی که در یونان داشته بود نداشته بوده‌اند. و به نظر من چنان می‌رسد که، برای آنکه اعتقاد و رأی عمومی یونانی، که معمولاً بدگو و بدخواه و ریشخندآمیز و غالباً کینه‌توزانه است، بر آن قرار گیرد که به چنین رفتارها و گفتارهایی در میان سران ملّتی بربری اعتراف کند، ناچار بایستی که این مردم، که شکست ایشان به دیدهٔ آیندگان پیروزی تمدن و پیروزی نهایی شاه قارهٔ ۱ بر آسیا شمرده شده، به حق مقام شامخی در نظر یونانیان داشته باشند، آن هم یونانیانی که هرگز به اندازهٔ معاصران ما در اعطای تاجهای افتخار بخشنده دست نمی‌داشته‌اند.

اگر دربارهٔ انسانیت و مردمی ایرانیان باستانی زیاد پافشاری می‌کنم، از آن جهت است که تاریخ ملّتهای کهنه و نوآکنده از چیز دیگری جز این فضیلت ایرانیان است که پذیرایی از تمیستوکلس نمونه‌ی از آن است. شك نیست که روش اغماض و بخشندگی و رادمردی که تاریخ به اردشیر^۲ نسبت می‌دهد، کاملاً با توجه به طبیعت روح ایرانی قابل تفسیر است، که دیروز نیز مانند امروز مهماننوازی

۱ - « روح ملتها » [*L'âme des peuples*] ، تألیف آندره زیگفرید

[André Siegfried]

۲ - نویسندگان قدیم ، و از جمله نویسندگان کتاب مقدس ، در یکی و

بخشندگی پسر خیارشا متفق القولند .

را با اسراف و زیبایی رفتار را با نتایج آن یکسان می‌پنداشته است، ولی باید گفت که عظمت اخلاقی رفتاری که شاهنشاه هخامنشی در برابر دشمن سرسخت سرزمین داریوش نشان داد، چیزی نبوده است که بتوان بر آن نام عملی نهاد که ازغریزه برخاسته بوده است، بلکه مبتنی است بر یک انسانیت عمیق و احساس توجّهی واقعی به دردها و بدبختیهای کسانی که روحشان آزرده شده و تحقیر دیده است، و این چنین انسانیت و توجّه جز با آن نوع عظمت روحی که اکتسابی و نه غریزی است قابل توجیه نیست. و اگر از میان تمام مکتسبات آدمی یکی را بتوان یافت که بیش از همه مکتسبات دیگر مایه شرافت او باشد، همین عظمت روحی است؛ و نیز اگر از آن میان یکی باشد که به وسیله آن بتوان ثابت کرد که آدمی، در سلسله ارزشهای اخلاقی، با آن برغرایز جانوری خویش تفوق پیدا می‌کند، باز هم همین عظمت روحی است. حکایت تمیستوکلس خوب نشان می‌دهد که ایرانیان شایسته چنین عظمت اخلاقی بوده‌اند، و این چیزی است که یونانیان و رومیان غالباً فاقد آن بوده‌اند، و شاهد آن است قضایای مربوط به پااوسانیاس و پیرسئوس که پس از این خواهیم آورد. پلوتارخ که آینه تمامنمای جهان باستان است، روایت می‌کند که پس از رسیدن تمیستوکلس به دربار شوش، شنیدند که اردشیر در میان خواب سنگین خود سه بار به شادی بانگ بر آورد که: تمیستوکلس آتنی در دست من است. این بانگ و این شادی طبیعی آدمیزاد است؛ آنچه در رفتار اردشیر جلب توجّه می‌کند، این است که وی توانست بر این بانگ و شادی که نماینده ضعف بشری است چیره شود، و آن نیروی اخلاقی

را داشت که در هنگام نومییدی و بیچارگی و آوارگی تِمِسْتوکلس در
صدد گرفتن انتقام فاجعهٔ سالامین که خود این شخص در آن سردار
قشون یونان بوده بر نیاید .

عظمت رفتار اردشیر آنگاه خوب آشکار می شود که بخاطر بیاوریم
که یونانیان نسبت به پیشوایان و مردان بزرگ و خدمتگزاران خویش ،
در آن هنگام که مورد بدگمانی قرار می گرفتند یا خطر ناک می شدند
یا به علت‌هایی چون قدرتطلبی مفرط (تِمِسْتوکلس) و عدالت مفرط
(آرسیتیدس) و بی آزر می مفرط (آلكیئادس) و صراحت مفرط (سقراط)
و احتیاط مفرط (قو کیون) و غرور مفرط (پائوسانیاس) آنان را مزاحم
و مایهٔ دردسر می پنداشتند ، چگونه رفتار می کردند . و نیز این مطلب
آن زمان خوب آشکار می شود که به یاد بیاوریم که رومیان ، یعنی
تأسیس کنندگان حقوق و فضایل مدنی ، چگونه بادشمنان خود معامله
می کرد مانند ، آن هم نه دشمنانی همچون گول و کلاتاژ و اقوام ژرمن
و ملت‌های کم اهمیت‌تر دیگر تاریخ ، بلکه باید توجه داشت که این
رومیان یا یونانیان که گزیده‌های روح و هنر روم از آن برخاسته است ،
در آن هنگام که یونان شکست خورد و خود را تسلیم مرحمت و گذشت
روم کرد ، چگونه رفتار کردند . و تازه این حادثه در زمان قیصرها
یا فلاویوس‌ها پیش نیامده بلکه در دورهٔ جمهوری و در روزگار پائولوس
امیلیوس ، پدر سکیپون دوم افریقایی اتفاق افتاد که مردی آراسته
به فضایل یونانی ، و مانند همهٔ اشراف روم ادیب ، و دوستدار تمدن
یونانی بوده .

در سال ۱۶۸ پیش از میلاد مسیح ، آخرین شاه مقدونیه ،

پرسئوس ، که مدت درازی دوست روم و «زمانی مایه امید جهان یونان» بود ، پس از آنکه شکست خورد و به او خیانت کردند و همه از اطراف او پاشیدند ، روبه جانب فاتح رومی خود پااولوس امیلیوس آورد که از وی دعوت کرده بود که خود را به مرحمت و بخشایش ملت روم تسلیم کند . آیا روم با پرسئوس چه کرد ؟ سی و پنج خاندان فرمانروای روم پیروزی پااولوس امیلیوس را که پس از «بردی ننگین» پیش آمده بود همچون افتخاری برای او شناختند ، و این افتخار از آن جهت بود که امیلیوس وطن اسکندرا غارت کرده و آن اندازه سیم و زربه خزانه کشور خود آورده بود که تاجنگ آتنیوس و او کتاویوس مردم روم از پرداخت مالیات معاف بودند ، - و پرسئوس همچون زیمتی برای این افتخار و پیروزی به شمار می رفت . پرسئوس بدبخت از فاتح خود استدعا کرد که وی را از ننگ راه سپردن در پشت ازابه خود معاف دارد ، و او در جوابش گفت که این پیوسته در قدرت وی بوده و اکنون نیز اگر بخواهد چنین خواهد شد! ولی این را نخواست ، و در نمایش پیروزی او که سه روز طول کشید ، همه مردم روم که لباسهای سفید برتن داشتند ، می دیدند که پرسئوس با لباس سیاه از برابر آنان می گذرد ، و در عین حال امیلیوس ، سوار بر ازابه ، در جامه ارغوانی زرکش شده مخصوص فاتحان ، در نمایشهای پیروزی دیده می شد . ولی در آن روزها که نشانه پایان یافتن یونان مستقل و آزاد برای مدتی دراز ، و نشانه مرگ ابدی امپراطوری اسکندر آشکار بود ،

۱- سترابون ، کتاب VII ، ۳ ، «در کتاب پولوبیوس می خوانیم که پااولوس امیلیوس فاتح مقدونیه و شکست دهنده شاه پرسئوس ، تا هفتاد شهر از ایروس و بیشتر مولوسیا را ویران کرد ، و ۱۵۰،۰۰۰ برده با خود برد .»

رُم می‌خواست این نشانه‌ها را ببیند و دید و چیزهای بیشتری نیز دید. مردم رُم دوست و پنجاه اژابه را دیدند که در آنها تصاویر و نقاشیها و مجسمه‌های گرفته شده از دشمن دیده می‌شد؛ جامها و صراحیها و گلدانهای یونانی فراوانی را دیدند که در میان بار و بنه کونسول حمل می‌شد؛ انبوه اژابه‌هایی را می‌دیدند که کالاهای غارت شده را با آنها می‌بردند؛ و سه‌هزار مرد را دیدند که هفتصد ظرف پر از پولهای نقره را که از یونانیان گرفته بودند حمل می‌کردند. دیدند که صد گاو فربه باشاخرهای مطلقاً و تاجهای گل‌آویخته به شاخها از برابر ایشان گذشتند؛ و مردانی را دیدند که هفتاد و هفت ظرف پر از سکه‌های طلا و همه ائانه آبدارخانه و ظرفهای زرین شاهان مقدونی را با خود می‌بردند. رُم ناظر اژابه‌یی بود که سلاح ویراق و تاج جانشینان اسکندر را بر آن حمل می‌کردند؛ شاهد رژه غمناک اسیرانی بود که فرزندان شاه نیز در میان ایشان بودند. در پی همه این دستگاه مردی در لباس عزا «پریشان‌فکر و پریشان‌حواس از سنگینی بدبختی‌هایی که بر وی فرود آمده بود»، همراه با دوستان و خدمتگزاران و چهارصد تاج طلایی که یونانیان به افتخار پیروزی امیلیوس فرستاده بودند، دیده می‌شد، و این مرد پرسئوس بود.

شرح این «کارهای ننگ‌آور» را که، اگر پیشینیان معتقد نبودند که نسبت به مغلوب هر عملی رواست مایه ننگ رُم

۱- پلوتارخ، زندگانی امیلیوس [Vie de Paul-Emile]، «به فاصله کمی پس از آن (ارابه سلاحهای پرسئوس)، فرزندان شاه بودند که آنان را به اسیری می‌بردند... دوپرویک دختر بودند که از جهت خردسالی هیچ احساس و هیچ آگاهی از بلایی که بر سر ایشان فرود آمده بود نداشتند...»

می‌شد ،^۱ ، باید در کتابهای دیودوروس و پلوتارخ خواند ، تا معنی حقیقی جمله « وای بر مغلوب » [*vae victis*] که مردی از قبیله گول روزی به رومیان شکست خورده گفته بود ، و ایقان مضمون آن را در حق تمام کسان ، از دوست و دشمن و یونانی و بربر ، که زانو در برابر ایشان خم می‌کردند ، عملی ساختند ، به خوبی دانسته شود^۲ .

اختلاف میان پذیرایی ایران هخامنشی از تمیستوکلس فاتح دیروز بر ایرانیان که اکنون همه اقتخارات خود را از دست داده بود ، و میان معامله‌ی که روم فاتح با آخرین جانشین اسکندر بر تخت فیلیپ و مقهور در دست رومیان کرد ، نه زایدی تصادف است و نه امری است استثنایی ، بلکه این اختلافی است که میان عظمت روح

۱ - ویکتور دوروی ، تاریخ رومیان (جلد II ، صفحه ۱۱۹) ، طاعت ، پاریس ، ۱۸۸۰ .

۲ - دیودوروس سیسیلی ، کتابخانه تاریخی ، کتاب سی و یکم ، VI ، پرسوس ، آخرین شاه مقدونیه ، گاهی با رومیان دوست بود ، و گاهی نیز با ایشان می‌جنگید ، ولی چون پاولوس امیلیوس بر وی پیروز شد ، او را به زندان افکند ، و پیروزی خود را بر وی باشکوه تمام نمایش داد ... در آن زمان که پرسوس در انتظار سرنوشتی بود که سنای روم بایستی برای وی معین کند ، یکی از سرداران روم او و فرزندانش را در زندان آلبس انداخت . این زندان زیرزمینی است به بزرگی يك تالار ، که در آن بیش از نه تختخواب جا نمی‌گیرد ؛ این زندان تاریک است و از زیاده‌ی شماره جانمایی که در آن نگاه داشته بودند بوی گند می‌دهد ... تنهای زندانیان بدبخت ، که در چنین جای کوچکی به یکدیگر فشرده می‌شود ، منظره جانورانی را پیدا می‌کند که در آغلی جا گرفته باشند ... « پرسوس مدت هفت روز در این سیاهچال ماند ، و سپس مارکوس امیلیوس ، رئیس سنای روم ، وی را به زندان دیگری انتقال داد که در آنجا از گرسنگی مرد ، یا از بیخوابی از دنیا رفت ، زیرا که زندانبانان مانع خفتن اومی‌شدند ، «وی را از چشم روی هم گذاشتن باز می‌داشتند ، و از هر راهی وادارش می‌کردند که بیدار بماند و به خواب نرود ...» (پلوتارخ ، زندگی پاولوس امیلیوس ، ترجمه آمیو) .



بِحساب ایرانیان و سیاست حسابگرانه رومیان وجود داشت ، همان رومیان که با همه بازیگری کمتر نشان می دادند که دلی نیز دارند و این دل از غم دیگران متأثر می شود .

تاریخ پااوسانیاس ، فاتح بی اعتنا و گردنفر از (پلاتایا) که برای چاپلوسی کردن نسبت به خشیارشا حتی منتظر ناسپاسی یونانیان و شنیدن حکم تبعید خود نشد ، نشانه دیگری است از جاذبه بی که تمدن هخامنشی و روش زندگی آن برای یونانیان بسیار والامقام داشته است ، و این تمدن و این روش زندگی را جمله بی از کتاب پارسانامه تألیف آیسخولوس به صورت کامل خلاصه می کند ؛ آن جمله چنین است : حتی در بچوبه بدبختی هم ، سرتی را که هر روز به شما می بخشد از روحهای خود دریغ نورزید ، زیرا که ثروت در نزد مردمان به هیچ کاری نمی خورد !

هرودوتوس ، در آن هنگام که به شرح پایان نبرد پلاتایا (۴۷۹) می گوید که پااوسانیاس فرمانده سپاهیان پیروزمند یونان ، فرمان داد تا جار بزنند که هیچ کس حق ندارد به غنایم جنگ دست یازد . و در عین حال به غلامان خود دستور داد که غنایم را از میان شکستخوردگان جمع آوری کنند . چون همه اینها گرد شد ، ده يك مخصوص مغبد دلفوس و سهم امکانه مقدسه و سهم پااوسانیاس را جدا کردند ، و سر بازان بازمانده را ، و از جمله زنان را ، میان خود بخش کردند : « برای پااوسانیاس از هر نوع جنس ده تا کنار گذاشتند : ده زن و ده اسب و ده تالنت و ده شتر و قس علی هذا . و نیز می گویند که چون پااوسانیاس ظروف سیمین و زرین و دیوارپوشهای

بوقلمونیرنگ و میزهای طلا کوبشده و بسترهای غذاخوری منبت-
 شده با فلزات گرانبها و مزین شده با بالشهای گرانقدر و سایر اثاثه
 خشیارشا را دراردوی ماردونیوس دید ، به آشپزان ایرانی دستور داد
 که خوراك اورا برسان خوراك سروران خود آماده کنند . هنگامی
 که این مرد اسپارتی همه جاه و جلال يك مهمانی ایرانی و خورا کهای
 لذیذ آن را در برابر خود دید ، به خدمتگزاران خاص خود فرمان
 داد که خورا کی به روش اسپارتی برایش فراهم کنند . اختلاف میان
 این دو سفره زیاد بود . پااوسانیاس به خنده افتاد ، و پس از آنکه
 فرماندهان یونانی را نزد خود خواند ، به آنان گفت : یونانیان ، من
 شما را از آن جهت در اینجا جمع کردم که حماقت ما را به شما نشان دهم ،
 که با داشتن چنین سفره مجللی آمده بود که آتش سیاه ما را بر باید .^۱ راست
 یا دروغ ، این داستان که به حد کمال عبرت انگیز است ، چیزی را
 نشان می دهد که متناسب با روح اسپارتی است ؛ ولی آنچه که
 هرودوتوس ، مورخ جنگهای ضد ایران و ستایشگر فضایل یونان
 حکایت نکرده ، دنباله سرگذشت پااوسانیاس است ، که چون مسحور
 جلال و خوشی زندگی کسانی شده بود که در حاشیه شاه هخامنشی
 زندگی می کردند ، و آرزوی آن داشت که مانند آنان زندگی کند ،

۱ - هرودوتوس . کتاب IX ، ۸۲-۸۱ . و نیز رجوع کنید به پلوتارخ ،
 نوشته های اخلاقی ، جلد دهم ، در ترجمه زاک آمیو ، ص ۲۰۰ ، «پااوسانیاس ، پس
 از آنکه یونانیان در برابر پلاتایا بر ایرانیان پیروز شدند ، فرمان داد تا خوانی برای
 وی آماده کنند به آن صورت که ایرانیان برای خود آماده می کردند ، و به همان
 گونه مجلل و خوراکها فراوان باشد . آنکه گفت : بحق خدا یان که ایرانیان باید
 شکه پرست بوده باشند ، چه با داشتن این همه خوراکی باز هم اینجا آمده اند
 که نان سیاه ما را بخورند .» و این نصی است که بیشتر قابل قبول به نظر می رسد .

در ننگ و بدبختی چشم از جهان فرو بست .

جنگ پلاتایا ، چنانکه می دانیم ، در تابستان دومین سال از شصت و پنجمین دوره اولومپی ، یعنی در سال ۴۷۹ پیش از میلاد اتفاق افتاد . سال پس از این سال ، دوباره عامل این پروزی یونان بر ایران را در بوزانتیوم ، در سرزمین آسیا ، می بینیم که با خشیارشا که پیشتر از دست اوشکست خورده و اکنون به جنگ او آمده است ، از در چاپلوسی درمی آید .

این داستان در آن واحد غمالود و حزن انگیز و غریب و حتی باور نکردنی است ، و با این همه صحت دارد .

پااوسانیاس که از ۴۷۸ به فرماندهی ناوگان یونان منصوب شده بود ، بیدرننگ به جانب هیلِسپونتوس روان شد که ایرانیان را ، که هنوز پادگانی در آنجا داشتند بیرون راند . هنوز از راه نرسیده ، تکالیف مأموریت عالی و شرف سروری اسپارتی و فرماندهی ناوگان مختلط اسپارت و آتن ، و خون کشتگان ترموپولس و فداکاری عمو و شاه خود را که دیروز (۴۸۰) اتفاق افتاده بود ، فراموش کرد ، و در این سال ۴۷۸ برادرزاده لئونیداس جزیک خیال در سر نمی پرورد ، و آن اینکه طرف مرحمت شاهنشاه ایران و مورد لطف خشیارشا قرار گیرد و به دامادی او مفتخر شود . تنها این آرزو را داشت که جای

۱- دیودوروس سیسیلی ، کتابخانه تاریخی ، کتاب یازدهم ، XLIV ، «پس از آنکه لاکدایمونیان پااوسانیاس را فرمانده ناوگان خود قرار دادند ، وی را مأمور کردند که آن شهرهای یونان را که هنوز در تصرف بربرها بود از دست ایشان بیرون آورد . از بلوپونسوس پنجاه کشتی دارای سه ردیف پاروزن بیرون آورد ، و سی کشتی آتنی را که زیر فرمان آریستیدس بود بر آنها افزود ، و به جانب جزیره قبرس بادبان کشید ...»

ماردونیوس نایب‌السلطنه شاه ایران را در یونان بگیرد که داماد
 داریوش و فاتح آتن بود و به دست خود پااوسانیاس در پلاتایا شکست
 خورده و همانجا به خاک هلاک افتاده بود. این کار خیانت به مقدسات
 یونان و خیانت به وظیفه‌ی بود که سراسر یونان به پااوسانیاس ،
 برادرزاده لئونیداس ، سپرده بود. این کار فروختن آتن و اسپارت و
 دیگر جاهای یونان بود به افتخارات و پولی که از ایران در مقابل آن
 گرفته بود^۱ ، و پااوسانیاس اسپارتی ، بی آنکه کمترین اندیشه‌ی به
 دل راه دهد ، به ابتکار خود و پیش از آنکه خشیارشا چنین چیزی را
 از او بخواهد ، به آن اقدام کرد. در این باره لاقل ، مورخان قدیم
 اتفاق کلمه دارند ، و نامه معتبر یا معمول که تو کودیدس به وی نسبت
 داده است ، در میان شرحی از دسیسه‌های پااوسانیاس ، در همه کتابهای
 قدیمی یونانی و لاتینی که در آنها از فاتح پلاتایا سخن رفته آمده
 است. بنابراین منابع ، چون پااوسانیاس بوزانتیوم را که در دست
 ایرانیان بود مسخر کرد ، یونانیان چند تن از خویشان خشیارشا را
 به زندان افکندند؛ پااوسانیاس نسبت به متحدان خود خیانت کرد ، و
 زندانیان ایرانی را با نامه‌ی نزد خشیارشا فرستاد ، و به یونانیان
 چنان وانمود کرد که آنان از زندان گریخته‌اند ؛ در آن نامه چنین
 آمده بود :

۱- پلوتارخ ، آثار پراکنده [Œuvres mêlées] ، ترجمه ژاک آمیو ، جلد
 سیزدهم ، X ، «آن زمان که ایرانیان یونان را غارت کردند ، پااوسانیاس سرهنگ
 لاکدایمونیان از شاه خشیارشا پانصد تالانت طلا گرفت و وعده کرد که به اسپارتیان
 خیانت کند ...»

پاوسانیاس ، فرمانده اسپارتی ، می‌خواهد که با پس فرستادن این کسان که به دست او به زندان افتاده بودند ، ترا ممنون کند. آرزوی وی، اگر به آن خرسندی نمایی ، اینست که دخترت را به زنی به او بدهی ، و اسپارت و آتن وجاهای دیگر یونان را زیر فرمان تو بگذارد . اگر بتواند بانو کناریباید ، خود را شایسته رسیدن به این موفقیت می‌داند ...^۱

این را باز تکرار می‌کنم که همهٔ این حوادث در سال ۴۷۸ ، دو سال پس از نبرد تیرموپولیس ، و سال پس از شکستهای ایرانیان در سالامین و پلاتایا و موکاله اتفاق افتاد ، یعنی در زمانی که شاهنشاهی هخامنشی ، که در خشکی و بر دریا مغلوب یونان شده بود ، از هر جهت ضعیف و زمینخورده به نظر می‌رسید ؛ در زمانی که حیثیت ایرانیان

۱- توکودیدس ، تاریخ جنگ پلوپونوس ، کتاب CXXVIII . و نیز رجوع کنید به کورنلیوس نیپوس [Cronélius Népos] ، زندگی سرهنگان بزرگ [*Vie des grands capitaines*] ، IV ، «پاوسانیاس ، سالار اسپارتی و بزرگ اسپارت ، آن دسته از زندانیان بوزانتیوم را که از خویشان تو می‌دانسته به تو بازمی‌گرداند ؛ و خود آرزومند است که بپیوند خانوادگی با تو متحد شود . اگر این را می‌پسندی ، دخترت را به همسری به او بده . در این صورت برعهده می‌گیرد که با کمک تو اسپارت و باقی یونان را تحت تسلط تو قرار دهد .»

و نیز در پلوتارخ ، زندگی‌نامه کیمون ، «و سپس چون پاوسانیاس با بربرها برای خیانت کردن به یونان ساخته و نامه‌یی به شاه ایران نوشته بود ...»
و دیودوروس ، کتاب یازدهم ، ۴۳ ، «... زیرا که پاوسانیاس پنهانی با شاه ایران (خشیارشا) پیمان دوستی بسته بود ، که اگر وی به یونانیان خیانت کند دخترش را به همسری به وی بدهد ...»

و نیز امیلیوس پروبوس [Æmilius Probus] در يك ترجمه قدیمی ، «پاوسانیاس ، سرهنگ اسپارت ، چون می‌دانست که زندانیان بوزانتیوم کسان توانمند ، آنان را چون هدیه‌یی نزد تو بازمی‌فرستد و خواستار اتحاد بانو است ، و استدعا دارد که دخترت را به زنی به او بدهی . اگر چنین کنی ، وعده می‌دهد که به دستگیری او اسپارت و همهٔ یونان در زیر قدرت تو درآید ...»

در نظر یونانیان بسیار کم ، و کینه یونان نسبت به کسانی که در حق پرستشگاههای آتن بیحرمتی روا داشته بودند از همه وقت شدیدتر بود .

این را هم باید گفت که پاوسانیاس — که تو کودیمی که او را دوست ندارد نامش را همراه نام تمیستوکلس به عنوان «دو برجسته ترین مرد زمان خود» آورده است — نه تنرور و بیغیرت بود و نه دیوانه ؛ و نیز مرد آشفته خیال و بیفکری همچون آلكیبیادس نبود. این رفتار ناشایسته مردی که عنوان نجات دهنده یونان پیدا کرد^۱ ، بایستی انتخاب دردناکی بوده باشد میان دوجهان و روش زندگی در آنها ، انتخابی که تا آن زمان که شوش در برابر آتن قد علم کرده بود و شاه بزرگ ، در آن حال که سرزمین یونان را «غارت می کرد» آن را از سیم و زر و از عطایای خود می پوشاند ، برای بسیاری از یونانیان پیش آمده است^۲ ؛ انتخابی است که ، چنانکه خواهیم دید ، برای اسکندر نیز در آن هنگام که به اوج قدرت و افتخار رسید پیش آمد ، و البته این بار ثروت و دختر شاه نبود که در جان وی وسوسه

۱- هرودوتوس ، کتاب IX ، ۷۸ ؛ «در بلاتیا ، در اردوی اگینتس [Eginètes] ، لامپون [Lampon] ، پسر پوئناس ، یکی از شارمندان برجسته جزیره وجود داشت . وی به نزد پاوسانیاس رفت و به او گفت ، پسر کلثومبر و توس ، تو کاری کردی که اهمیت و زیبایی آن از حدود متعارف در گذشته است ؛ و خدا یان سبب شدند که ، با بیرون آوردن یونان از غرقاب ، تاج افتخاری بر سر بگذاری که ، تا آنجا که من می دانم ، تاکنون نصیب هیچ یونانی نشده است ...»

۲- آیسخینس [Eschine] روزی خطاب به یونانیان طرفدار دموستنس ، این جمله اهانت آمیز و مخبر از غیب را ادا کرد ، و اکنون ، با آنکه زر شاه شما را در خود غرق می کند ، و جوایگوی تجمل پرستی شماست ، بدانید که به زودی این برای شما کافی نخواهد بود ! ...»

می کرد، از آن جهت که هردوی آنها را به چنگ آورده بود، بلکه آن می خواست که شاه باشد؛ دیگر در پی تسلط بر اسپارت و آتن که دو ولایت دورافتاده بودند نبود، بلکه چنان می خواست که دوفرهنگ و دو نژاد ایرانی و یونانی را در بوتۀ تمدن و فرهنگ ایرانی در خود شهرشوش باهم ذوب کند و درهم آمیزد، و دلیل آنست ازدواج دسته جمعی عظیم بیمانندی که شرح آن در تاریخها آمده، و بنا بر همین روایات در يك روز، به پیروی از اسکندر و هشتاد نفر از سردارانش، ده هزار نفر یونانی با دوشیزگان این سرزمین که مدت های دراز مردم آن را بربر می نامیدند پیمان زناشویی بستند.

پااوسانیاس که در بلندپروازی از قماش اسکندر نبود، مثل پسر فیلیپ دوران دیش نبود و ادعا نداشت. آنچه وی درس می پروراند آن بود که داماد خشیارشا و حاکم ایرانی یونان شود که به صورت ایالتی از شاهنشاهی هخامنشی در آید و در زیر قدرت شاه بزرگ بوده باشد. ولی این آرزوی بیجا چنان گردنگیر برادرزاده لئونیداس شد و وی در انجام آن چندان عجله کرد که با وجود لباس افتخاری که از قیم بودن بر پسر عمومی خردسال خود، پلئیستارخوس، شاه اسپارت برتن داشت، آن اندازه صبر نکرد که خواب و خیال جسورانه اش صورت تحقیق پذیرد تا لباس غلامی ایرانیان را برتن کند. حقیقت آنست که به محض رسیدن به آسیا او را دیدند که از بوزانتیومی، که برای این آمده بود تا آن را از چنگ ایرانیان بیرون آورد، خارج شده و برخلاف رسوم و عادات یونانی به لباس رعایای شاه بزرگ در آمده است؛ و نیز به محض آنکه به اروپا گام نهاد، هنگامی که از تراکیا

می گذشت ، وی را دیدند که موکبی از مادیان و مصریان همراه دارد ،
و اینان در میان رعایای خشیارشا کمتر از همه از لحاظ هیئت و اخلاق
به اسپارتیان شباهت داشتند . و اگر گفته هرودوتوس را باور کنیم ،
آنچه مایه ریشخند تلخی می شود اینست که آن کس که در آن هنگام
که کشتگان هر دو اردو بر میدان جنگ پلاتایا افتاده بود ، تجمل
آشپزخانه ایرانیان را مورد تمسخر قرار می داد ، چنان خواست که به
روش ایرانیان خوان برای او بگسترانند و پس از آن چنین شد ^۱ .

البته این کار بی اعتنایی بیش از حد و حتی توهین به یونانی بود
که نسبت به عادات و قوانین خود تعصب می ورزید ؛ این کار سوسه بی
بود برای برانگیختن سرنوشت و رشک که ، با آنکه ربه التوعی در
یونان نداشت ، زندگی سیاسی و اجتماعی یونان در تحت تسلط آن

۱- توکودیمس ، کتاب I ، CXXX ، « چون دیگر نمی توانست از آداب و
عادات جاری پیروی کند ، با لباس ایرانیان از بوزانتیوم بیرون رفت ، و هنگامی که
از تراکیا می گذشت ، موکبی از مادیان و مصریان در پی داشت . خوان او را به روش
ایرانی فراهم می کردند ... »

دیودوروس ، کتاب XI ، XLVI ، « پائوسانیاس ، که نکوکلر سراسر یونان
و فاتح جنگ پلاتایا و مشهور به کلرهای درخشان دیگری شده بود ، نتوانست که این
شهرت بسیار افتخار آمیز را برای خود نگاه دارد ؛ چنان خود را گم کرد که با هوس
فنگین به دست آوردن مال و تجمل ایرانیان ، تمام افتخاری را که کسب کرده بود
لکه دار ساخت ... »

امیلیوس پروبوس ، « پائوسانیاس نه تنها روش زندگی لاکونیایی خود را عوض
کرد ، بلکه شکل غذا خوردن و لباس پوشیدن خویش را نیز تغییر داد . چه وی کوکب بی
شاهانه داشت ، و قبای بلندی به روش مردم ماد می پوشید . خوان وی ، به تقلید از
ایرانیان ، چنان آکنده از خوراکیهای لذیذ بود که هیچ کس نمی توانست آن را تحمل
کند . کمتراکسانی را که می خواستند با او سخن بگویند به خود زاه می داد . و باتکبر
تمام به آنان پاسخ می گفت ... »

بود. این کار بازی خطرناکی بود که پائوسانیاس با آن صاعقه اسپارت
 سختگیر و بیگذشت را به سوی خود کشید، و این صاعقه با سختی
 و نیرومندی هر چه تمامتر بر او فرود آمد. زیرا به محض آنکه سازش
 او کشف و دسیسه‌هایش برملا شد، و پائوسانیاس، چنانکه نویسندگان
 تاریخ اومی گویند، «میوه جنایت خود را چشید»: لاکدایمونیان،
 خطای او را با خطای دیگری پاسخ گفتند، و در برابر در معبد آتینا
 «خالکیویکوس» که به آن پناهنده شده بود بیرحمانه دیواری کشیدند
 و او را از گرسنگی کشتند. آنچه بیشترین بیرحمی را آشکار می‌سازد
 اینکه، به استثنای تو کودیدس، همه مورخان ابتکار این عمل نفرت-
 انگیز و خارج از مردمی را به مادر خود پائوسانیاس نسبت داده‌اند.

۱- برای مجموع این حوادث باید به تاریخ جنگ پلوپونوس، تألیف
 توکودیدس، کتاب I، فصلهای CXXVII تا CXXXV، و کتابخانه تاریخی
 دیودوروس، کتاب یازدهم، فصلهای XLIV تا XLVI، و کتاب زندگی سرهنگان
 بزرگ تألیف کورنلیوس نیوس، IV مراجعه شود. ولی سرنوشت پائوسانیاس و
 ددمنشی غیر قابل تصور کیفری که به او رسید، نیازمند توضیح بیشتری است:

«... پائوسانیاس که می‌دید در عاقبت کار چه بدبختی در کمین اوست، برای
 پیشگیری از محکومیتی که به زودی در حق وی صادر می‌شد، به معبد مینروا پناه
 برد. لاکدایمونیان در این اندیشه بودند که آیا می‌شود کسی را که به ربه‌النوعی پناه
 برده است به قتل برسانند یا نه، که ناگاه، بنا بر روایات، مادر پائوسانیاس در برابر
 معبد حاضر شد، و بی آنکه سخنی بگوید یا کار دیگری کند، تنها به این بس کرد که
 آجری را که با خود همراه آورده بود در برابر در معبد بر زمین گذارد، و سپس به
 خانه خود بازگردد. لاکدایمونیان با رای زدن حکمی را که این مادر با عمل خود
 بیان کرده بود تأیید کردند، و در معبد را دیوار کشیدند و پائوسانیاس را در آن از
 گرسنگی کشتند» (دیودوروس، ترجمه میو [Miot]).

کورنلیوس نیوس، «مادر پائوسانیاس در آن زمان هنوز زنده بود و چون، با
 سالخوردگی که داشت، خبر جنایت فرزندش را شنید، می‌گویند که وی از نخستین

و اما اسکندر کبیر، از پیروزی وی در ایسوس، در پاییز ۳۳۳، و چپاول دمشق یعنی شهری که در آن نوبر لذایذ شرق را چشید، تا روز غم‌انگیز ۱۳ ژوئن ۳۲۳ که در آن جان سپرد، سراسر زندگمی او پر است از کارها و رفتارهایی که همه نشانه آن است که چگونه پسر فیلیپ که مجنوب مردم و عادات آسیا شده بود، می‌کوشید تا آنان را در اطراف خود و اینها را در اختیار خویش داشته باشد و از همه چیز بهره‌مند شود. جزئیات این ماجراجویی شگفت‌انگیز را در جای دیگری خواهیم گفت؛ در اینجا همین اندازه باید بگوییم که اسکندر بزرگ‌ترین باجی را که ممکن است فاتحی به کسانی که برایشان پیروز شده است پردازد به ایرانیان پرداخت. و همین است که مونتسکیو بعدها درباره آن چنین گفت: وی پس از پیروزی، از همه اندیشه‌های قبلی که دستیار وی در پیروزی بودند دست شست، و اخلاق ایرانیان را پذیرفت.

کسانی بود که سنگ آوردند و در معبد را دیوار کشیدند تا بسوی نتواند از آن بیرون آید.

امیلیوس پروبوس، «می‌گویند که مادر یا اوسانیاس، که بسیار پیر بود... نخستین سنگ را برای درستن به روی او آورد...»
پلوتارخ، ترجمه آمیو، «... چون کاری که کرده بود آشکار شد، پدرش آگسیلاوس او را دنبال کرد تا به معبد یونوخالکیویکوس رفت که به معنی خانه مفرغی است. وبا کشیدن دیوارهای آجری در مقابل درهای معبد او را از گرسنگی کشت...»

من برای این می‌گویند ارزشی بیش از آن چه دارند قائل نمی‌شوم، ولی از پیرونده‌هایی که این همه برای محکوم کردن بربرها از میان آنها اوراقی بیرون آورده‌اند، این بررها را بیرون می‌کشم که همه نماینده آن است که، اگر خواهان ما راستگو بوده باشند، بربریت حقیقی و نامردی مخصوص بربرها نبوده است.

گمان می‌کنم که این سخن از پرو دابلانک ————
 [Perrot d'Ablancourt] است که : «اگر جهانگردی در آن اندازه از
 سرزمینها که اسکندرمسخّر کرد سفر کند ، این سبب شهرت او خواهد
 شد» ، و این مطلب بسیار درست است . با وجود این ، چنین طرز
 تفکّری جز یکی از چهره‌های اسکندر را روشن نمی‌کند ، و آن
 چهره‌یی است که هنگام مشاهده اسکندراز سرزمین اروپا دیده می‌شود ،
 که هر چه را که از یونان برخاسته است می‌ستاید و تقدیس می‌کند ،
 درست بدان گونه که هر کس آنچه را که به مادر او پیوستگی داشته
 باشد می‌ستاید و تقدیس می‌کند ؛ و مشاهده همین چهره است که موتنی
 را به گفتن آنچه پس از این خواهیم آورد واداشته است :

اگر از من بخواهند که از میان تمام مردانی که بر حال ایشان آگاه شده‌ام
 ننی چند را انتخاب کنم ، به نظر من سه نفر در آن میان می‌نوان یافت که از
 دیگران برجسته‌ترند . یکی هومروس است ... دیگر اسکندر کبیر^۱ است . چه
 هر کس جوانی زسنی را در نظر بگیرد که وی در آن به کار برخاست : کمی وسایلی

۱- در جای دیگر کتاب گفته است : «سومین و برجسته‌ترین ایشان ، به اعتقاد
 من ، اپامینونداس است .»

که با آنها چنان منظور افتخارآمیزی را عملی کرد : اقتداری که با کمی سن در میان فرماندهان بزرگ و کارازموده جهان که وی پس از آنان آمده بود به دست آورد : وضع مساعد شکفت انگیزی که سر نوشت دربرابری داشت و سبب پیشرفت کارهای خطرامیزی وی شد ... این عظمت که در سیسالگی پیروزمندانه سراسر ربع مسکون را از زیر پا گذراند ، و در يك نیمه عمر به منتهی حد کوشش طبیعت بشری رسید ... آن همه فضایل عالی که با وی بود ، از عدالت و اعتدال و آزادگی و وفای به عهد و عشق به کسانش و مردمی نسبت به مغلوبشدگان : زیرا که در واقع برای رفتاروی نمی توان هیچ مایه سرزنشی پیدا کرد : آری ، هیچ يك از کارهای خصوصی و کم نظیر و فوق العاده وی چنین نیست . ولی به راه بردن چنین جنبشهای عظیم با قوانین دادگری امکان پذیر نیست . چنین اشخاص را باید به صورت کلی و از طریق غایت اصلی اعمالشان مورد قضاوت قرار دهند . ویران کردن تَبای ، کشتن مِنا ندر و طبیب هِفاستيون ؛ کشتن آن همه اسیران ایرانی با يك فرمان ؛ کشتن هندیان ، و کشتن مردم کوس لکه هایی هستند که به سختی می توان از آنها چشم پوشید . در کشتن کلوتوس کیفری که برای گناه معین کرد بیش از آن بود که می بایستی چنان باشد ... اینکه کمی لافزن و در شنیدن بدگویی هایی که از وی می کردند کمی ناشکیبا بود ... به نظر من همه اینها را می توان به کمی عمر و بلندی عجیب بخت او بخشید و عذرخواه او شمرد . هر کس که آن همه فضایل نظامی و چابکی و مدیریت و شکیبایی و انضباط و ظرافت و عظمت روح و قدرت تصمیم و سعادتمندی او را در نظر بگیرد ، و این همه چیزهایی است که قدرتمندی هانیبال هیچ يك از آنها را به ما نشان نداده است ، خواهد دانست که وی برترین مردان بوده است : زیبایی های نادر و صفات مشخص او که در حد معجزه بود : آن سیما و آن حال قابل تقدیس در زیر چهره بی چنان جوان و رخساری چنان گل رنگ و درخشان ... ، عظمت دانش و استعداد او : مدت و عظمت افتخار او که چنان خالص و پاکیزه و عاری از لکه و رشک بود ^۱ .

مونتنی ، مقالات ، کتاب II ، فصل XXXVI ، در چاپ پیر کوست
 . ۱۷۲۷ . [Pierre Coste]

موتینی تنها کسی نیست که از شخصی که پاره‌یی از جنایات او را نام برده است بدین صورت سخن می‌گوید. این گفته یکی از بهترین نویسندگان تاریخ یونان در زمان خود ما است که: «او (اسکندر) است که نخستین تکان را برای یونانیمآب شدن جهان باستان به آن داد، و به همین جهت است که شخصیت شگفت‌انگیز او، تازمان پیروزی رومیان، بر تکامل بشریت فرمانروایی می‌کرد. محدود کردن تأثیر مرد برخاسته از خاندان آل‌کمئونیس [مقصود پریکلس است] در زمان و مکان کار آسانی است: ولی این کار برای آن مرد مقدونی [مقصود اسکندر است] غیر ممکن است: از آن هنگام که وی پدیدار شد، تاریخ یونان برای همیشه با تاریخ جهان درهم آمیخت»^۱، و این خود نشان می‌دهد که این نویسنده همان گونه مسحور تصویر روایتی پسر فیلیپ شده است که پیش از وی موتینی از شمایلی که در کتاب زیر بالش خود، زندگینامه‌های پلوتارخ، از اسکندر یافته بود جادوشده و فریب خورده بود.

ولی، آن کس که بر داریوش سوم پیروز شد، چهره دیگری نیز دارد که فریبندگی آن کمتر است، و تنها هنگامی دیده می‌شود که وی را از آسیا نظاره کنند، یعنی از سرزمینی که از آغاز تا انجام شاهی او همه محاسن و معایب او در اینجا گسترش یافت و آشکار شد^۲. و با مشاهده این چهره، بی‌هیچ مبالغه، می‌توان گفت که اگر فرد میرنده بی‌نام و نشانی مرتکب یکی از جنایاتی بود که سراسر زندگی اسکندر

۱- روبرکوهن، یونان و یونانیمآب شدن جهان باستانی، ص ۴۰۰.

۲- اسکندر در ۳۵۶ به دنیا آمد، در ۳۳۶ شاه شد، و در ۳۳۴ قدم به آسیا نهاد و تا مرگش در ۱۳ ژوئن ۳۲۳ در آنجا ماند.

از آنها انباشته است ، و هریک از آنها در نوشتن تاریخ جهانگردی آسیایی او عنوان نشانه‌یی برای مورخان دارد ، آن فرد مستحق طناب و چوبه دار و لعنت قرون است . در فقره‌یی که پس از این نقل خواهیم کرد ، و صدای ایران ساسانی جانشین ایران هخامنشی ویران شده به دست اسکندر به گوش می‌خورد ، سخن از همین اسکندر است :

حکایت می‌کنند که پیش از این زردشت مقدس آیینی را که از اورمزد به او رسیده بود پراکنده کرد . مدت سیصد سال این آیین پاک ماند و مردم ایمان خود را نگاه داشتند . پس از آن اهریمن ملعون ، برای از میان بردن ایمان و توجه مردمان به آیین ، این اسکندر ملعون یونانی را برانگیخت ... تا به کشور ایران بیاید ، و ستمگری و جنگ و غارتگری را به آنجا بیاورد . آمد و فرمانروایان شهرستانهای ایران را آگشت . در گاه شاهان یعنی پایتخت را غارت کرد و ویران ساخت . آیین ، با حروف زرین بر دو پوست گاو نوشته و در «دژ پشتک» پایتخت نگاهداری می‌شد . ولی اهریمن شریر اسکندر بدکاره را برانگیخت و او کتابهای آیین را بسوخت . وی حکیمان و موبدان و دانشمندان ایران زمین را هلاک کرد . تخم کینه و نفاق را میان بزرگان پراکنده کرد ، تا آن زمان که خود خرد شد و به دوزخ سرازیر شد .

هنگامی که مردمان ایران دیگر نه شاهی داشتند و نه شهربانی و نه بزرگی و نه مرد آییندانی ، پریشانی و اختلاف سبب پراکندگی ایشان شد و ایمان را از کف دادند ...^۱

گمان نکنید که ارتاویراف مبالغه کرده است . صرف نظر از

۱- ارتاویرافنامه ، مقدمه . این کتاب دوره ساسانی (قرن ۳ تا قرن ۵)

توسط هوک [Haug] و وست [West] به انگلیسی (بمبئی ، ۱۸۷۲) و توسط م. ا.

بارتلمی [M.A. Barthélemy] به فرانسه (پاریس ، ۱۸۸۷) ترجمه شده است .

اینکه اخلاف فراموشکار^۱ جنایات اسکندرا را به عنوان نمونه‌هایی از نیرومندی و پرکاری او تلقی کرده‌اند ، این کتاب کاری جز آن نکرده است که خلاصه‌یی از آنچه در هر کتاب قدیمی آمده است بیاورد ، و البته این مطلب در جای خود درست است که در آن کتابها جنایات غالباً در زیر کوهی از گل‌های ستایش مخفی مانده است .

با کمال تأسف باید گفت که مونتینی تنها کسی نیست که آدمکشهای دسته‌جمعی اسکندر و «لکه‌هایی را که به‌سختی می‌توان از آنها چشم پوشید» ، به جوانی اسکندر و «هدف بلند» کارهای او بخشیده است ؛ تاریخ‌نویسان واقع‌بین نیز در مقابل فریبندگی و «لطف بی‌پایان» این بچه‌تاباشده^۲ تاریخ - و به گفته بوسوئه «این نابغه نافذ و بلند مرتبه» - هستند ، و عذرهمه^۳ جنایتهای او را با این که جوان و بسیار زیبا و بزرگ بوده است می‌خواهند ، و به گفته باریس او را «نمودار همه غمها و هوسهایی می‌دانند که از جوانی و نبوغ برمی‌خیزد.» از این که پلوتارخ در همه اعمال پسر فیلیپ «ترکیبی از تمام فضایل» دیده است ، می‌گذریم . و از اینکه قرون وسطی به اسکندر به چشم یکی از نه قهرمان نامدار جهان و به عنوان نمونه برجسته مردی و مردانگی می‌نگرد نیز می‌گذریم ؛ ولی ستایش واقعی مونتینی

۱- پلوتارخ ، در باره خوشبختی یا فضیلت اسکندر ، گفتار اول ، II ،
«حقیقت این است که من نمی‌توانم معین کنم که کدام يك از کارهای او به شجاعت
تعلق دارد ، کدام يك به عشق به انسانیت ، و کدام يك به اعتدال . چنان به نظر
می‌رسد که همه این کارها ترکیبی از همه فضایل است ؛ و چنین است که قهرمان ما این
کلام رواقیان را که «هر چه که مرد حکیم می‌کند ، در تحت تأثیر همه فضایل
می‌کند» به ثبوت رسانیده است .

را از اسکندر بر چه حمل کنیم ، و بعضی از فقرات کتاب « یونان و یونانی مآب شدن جهان باستانی »^۱ را که روی کوهین در آن با شور و شوقی همچون پلوتارخ و مونتینی به وصف اسکندر پرداخته است ، چگونه توجیه کنیم :

اسکندر کاری را که بامرگ پدرش نازه قطع شده بود از سر گرفت . خود را به این محدود نکرد که مصر و تقریباً تمام آسیا (!) را ضمیمه یونان کند ، بلکه نیروی خارق العاده کشور کشایی و درخشندگی خویش را در مقابل آسیا آشکار ساخت .

ولی زمان ، نه تنها به کار بلکه به کارگرنیز مهلت نداد ، و آن میرنده بی که معاصرانش عادت کرده بودند که به وی همچون موجودی جاودانی نظر کنند ، چشم از جهان فرو بست . در انتخاب میان نظر سنکا که به کارهای بزرگ اسکندر همچون « دیوانگی سعادت آمیزی » می نگریسته ، و نظریلوتارخ که آن کارها را می ستوده و نمونه های نیرومندی و « فضیلت » خالص می دانسته است ، بی تردید می گویم که زندگی نامه نویس پر حرارت هزار بار از فیلسوف خشک به حقیقت نزدیکتر است . هیچ کس نمی تواند منکر آن شود که در زندگی کوتاه و چنان پر آن مرد مقدونی ساعتیابی بوده است که بهتر می بود که چنان ساعتیابی وجود نمی داشت ، و این آرزو را همه کسانی که شرح کارهای او را روز به روز نوشته اند ابراز کرده اند ، حتی آریان مدافع رسمی او نیز چنین بوده است . ولی آیا هیچ کس می تواند ، بی آنکه خلاف واقع سخنی گوید ، منکر آن شود که از زمان سلطنت او دوره جدیدی در تاریخ جهان آغاز شده است ؟^۲

ولی حق با سینکا است . زندگی اسکندر را از نزدیک مورد

۱- مخصوصاً از این کتاب انتخاب می کنم که بسیار به آن توجه می شود و قابل توجه هم هست .

۲- یونان و یونانیمآب شدن جهان باستانی ، کتاب II ، فصل XI .

مطالعه قرار دهید، و همراه پسر فیلیپ از تیبای تا کرانه‌های گرانیکوس، از آن جا تامصّب رود سند، و از سند تا بابل پیش بروید، وی را در حادثه غم‌انگیز تیبای و در محاصره شهر صور و در برابر غزه در نظر بیاورید؛ دل‌قبازی واحه آمون، آتش زدن شوش، اعدام فیلاتوس، قتل پارمینون، کشتن کلایتوس، و باقی کارهای او را در خاطر آورید، چه از این پس، که قلم بیش از این حوصله تکرار آن را ندارد، خواهید دید که حق با سکا بوده است. روبر کوهن می‌گوید: «در زندگی کوتاه و چنان پُر آن مرد مقدونی ساعتی بوده است که بهتر می‌بود چنان ساعتی وجود نمی‌داشت...» ساعتها؟ باید گفت سالها. سالهایی از آدمکشی رقت‌عام و غارت. به خاطر بیاورید که چگونه تیبای را با خاک یکسان کرد، مردان آن را کشت، و زنان و کودکان را به بردگی فروخت^۱؛ به یاد بیاورید تمام کسانی را که از گرانیکوس تا بیابان گیدروسیا و از آنجا تا کنارفرات، هزاران بدبختی چشیدند و در زیر فشار آزارهای هولناک^۲ جان سپردند، تا آتش خشم

۱- دیودوروس، کتاب هفدهم، بخش اول، XIII؛ «اسکندر اسیران را فروخت و از این مزایده چهارصد و چهل تالنت (حدود ۱۰۰۰۰۰ کیلوگرم) نقره به جنگ آورد.

۲- آریان، جنگهای اسکندر، کتاب VI، «غالب مورخان می‌گویند که تمام رنجهایی که سپاهیان در آسیا دیده بودند، در مقایسه با آنچه که در این سفر (عبور از بیابان گیدروسیا، مکران کنونی) دیدند چیزی نبود. نثارخوس این را می‌افزاید که اسکندر می‌دانست که سمیرامیس در بازگشت از هند نتوانسته بود بیش از ده مرد با خود باز گرداند، و کوروش تنها هفت تن با خود برگردانده بود... قسمتی از سپاه در آنجا از گرما و تشنگی هلاک شد... بیماران را بی‌هیچ کومکی در راهها می‌گذاشتند و می‌گشتند، زیرا شتابی که برای گذشتن از آن جاها داشتند، به خاطر نجات تمام سپاه این فرصت را باقی نمی‌گذاشت که در اندیشه افراد باشند...»

نیرومندی پسر فیلیپ را فرو نشانند ، و نتیجه همه این کارها آن باشد که اسکندری که مالک مرده ریگ داریوش شده خود را به بابل برساند و جام هیراکلیس را خالی کند .

روبر کوهنی که می نویسد زمان نه تنها برای کار بلکه برای کارگر نیز کافی نبود ، فراموش می کند که اگر زمان برای اسکندر کافی نبود ، از این جهت بود که پس از بازگشت به شوش و بابل یک اندیشه بیشتر نداشت ، و آن اینکه از اخیلوس و باکخوس تقلید کند . جمله‌یی از دیودوروس سیسیلی در این باره گفته‌های همه زندگینامه‌نویسان اسکندر را به این صورت خلاصه می کند : «پس از اجرای مراسم دفن هفاستیون ، شاه (اسکندر) خود را کاملاً به بطالت تسلیم کرد و زندگی را در جشنها و بزمها می گذراند» . بزمها و مجالس شرابخواری ، بسیار پیش از آن و در شب پیش از آتش زدن پایتخت ، بسال ۳۳۰ در پرسپولیس آغاز شده بود . ولی پس از بازگشت از هند و برگذار کردن جشنهای زفاف شوش ، در سال ۳۲۵ ، این جشنها صورت مزمن پیدا کرد . در میان جشنهای پیوسته اکباتانا بود که سپهسالار سوگلی اسکندر ، هفاستیون ، «در نتیجه افراط در خوراک

باید در نظر آورد که ۸۰ سال پیش از آن ، در سال ۴۰۶ ، آتن ده فرمانده لشکر بیروزمند در نبرد آرگینوسای را از آن جهت محکوم به مرگ کرد که از دفن کردن کشتگان جنگ غفلت ورزیده بودند ، آن هم در یک نبرد دریایی و طوفانی سخت .

۱- دیودوروس ، کتابخانه تاریخی ، کتاب هفدهم ، CXVI . و نیز لوکیانوس ، مقاله مردمان [*Dialogue des morts*] ، «وقت خود را در مجالس شرابخواری می‌گذرانند ، و بر این کار لکه ننگ کشتن یا شکنجه دادن دوستانش را می‌افزود .»

بیمار شد و مرد^۱ . و نیز خود اسکندر جام درمشت افتاد و جان تسلیم کرد^۲ .

اسکندر بر سر خوان ، بادستان خویش ، دوست و مهماندارش کلایتوس را کشت ، و این نه آخرین جنایت او بود و نه نخستین و نه از همه سیاهترین ، و مورخ نامداری چون ژورژ رادیه چنین کار زشتی را «اشتباه دیونوسی» نامیده است . و در آن هنگام که شراب و جوانی قهرمان هیچ کدام جنایتهای او را توجیه نتوانند کرد، آن وقت به این متوسل می‌شوند که وی را چون «شاه آسیا» شده بود دارای «اخلاق» آسیایی بدانند ، و گناه جنایتی را که صورت می‌گرفت به گردن کسانی بیندازند که قربانی هوسهای اسکندر شده بودند .

حقیقت اینست که این آسیا نبود که اسکندر را از راه به دربرد . غرور فراوان و حس تحقیر وی نسبت به مردمان و عشق کور کورانه‌یی که به لذات و شهوات داشت ، از نژاد او و از ولادت و از مادر و پدرش سرچشمه می‌گرفت . و تاریخ در باره این دو نفر دچار هیچ اشتباهی نشده است .

۱- همان کتاب ، CX

۲- همان کتاب ، CXVII ، «اسکندر بر سر خوان در خوردن بی‌اندازه افراط کرد ، و با آنکه شراب خارج از حد نوشیده بود ، لاجرم جام بزرگی را که جام هرکولس می‌نامیدند سرکشید . رجوع شود به آریان ، کتاب VII ، «چشم نادیری از شب ادامه داشت ، و در آن هنگام که از مجلس خارج می‌شد ، یکی از یارانش که نیروی اقناع فراوان داشت از وی خواهش کرد که به‌خانه‌ی او رود و خوشگذرانی را در آنجا کمال کند و ولنت ببرد ... فردای آن روز نیز در همان محل به هرزگی اشتغال داشت و تا دیری از شب چنین بود ...»

مادرش ، اولومپياس ، زنی بیرحم و متکبر و تیزخشم و کینه‌جو و حسود بود، که از جادوگری به شعائر باده پرستی پرداخت^۱ ، و در بسیاری از آدمکشیه‌ها دستايش آلوده شد ، و نام خود را ننگین کرد^۱ .

پدرش ، فیلیپ : «زنان و شراب و انواع خوشگذرانیها رادوست می‌داشت ... و مردی حیله‌گر و بیوجدان بود . در نظر او برای رسیدن به هدف استفاده از هر وسیله روا بود ؛ پستی و خیانت را مشروع می‌دانست»^۲ .

۱- پلوتارخ ، زندگي اسکندر ، «زنان آن ناحیه از قدیم‌الایام در تحت تأثیر هوهای روح ادرفتوس و سبکسری باکخوس بوده‌اند ... و اولومپياس که چنین الهامات و چنین سبکسریهای غیبی را دوست می‌داشت ، آن مراسم را وحشیانه‌تر و ترسناکتر از دیگر زنان انجام می‌داد ، و در آن هنگام که دررقصها شرکت می‌جست در پی خود مارهای بزرگی را می‌کشید .

۲- پلوتارخ ، زندگي اسکندر ، XIII ، «این قتل» (قتل فیلیپ) را بیشتر کار اولومپياس می‌دانستند .. ولی گمانی هم به اسکندر برده می‌شد ...»

۳- فقره ذیل از زندگي اسکندر ، در کتاب پلوتارخ ، به خوبی نشان می‌دهد که اسکندر در کدام مکتب پرورش یافته بوده است ، «پدرش از آن شاد بود که مقدونیان اسکندر را شاه خود می‌خوانند و فیلیپ را فرمانده خود می‌دانند ؛ ولی پس از آن که درخانه فیلیپ اختلافی از زناشویها و عشق‌بازیهای تازه او پیدا شد ، میان آن دو کدورت‌های بزرگ و نزاع‌های سنگین ایجاد شد ، زیرا که بیماری نارضایی و حسد زنان باعث جدایی دل شاهان از یکدیگر بود ، و سبب اصلی همه اینها خوی ناخوش اولومپياس بود ... آشکارترین فرصت بروز این اختلاف حادثه‌ی بود که آنالوس ، در جشن ازدواج فیلیپ با کلتوباترای دوشیزه که به هیچ وجه از لحاظ سن و سال فیلیپ مناسب با عشق‌ورزی او نبود ، سبب آن شد . آنالوس ، که عمومی نوع‌دوس بود . برخوان عروسی‌مست شد ، و درحین مستی روبه دیگر بزرگان مقدونیه کرد و گفت که ارخدایان بخواهند که به فیلیپ و کلتوباترا وارثی شرعی عنایت کند و چون اسکندر چنین شنید درخشم شد و جامی را به طرف سر آنالوس پرتاب کرد ...

بر فرض آنکه آسیا و ایران مکتب تعلیم رذیلت هم می‌بوده‌اند، چیزی نمی‌داشتند که به پسرچین پدرمادری بیاموزند. اسکندر، به محض آنکه شاه شد، همه کسانی را که ممکن بود مایه گرفتاری و زحمت او شوند کشت. شهر تیبای که یکی از پایتختهای یونان بود، در برابر وی قد علم کرد، و اسکندر با همان وحشیگری این شهر را پایمال ستم خویش کرد که مادرش هووی بیوه خود کلتوپاترا را از میان برده بود. ما در اینجا شرح این نخستین اقدام اسکندر را، چنانکه از نوشته‌های متوافق سه تن از مورخان قدیم یونان که بهترین منبع اطلاع در این باره هستند برمی‌آید، استخراج می‌کنیم، تا رفتاری که وی در تیبای، در پای کوه هلیکون و در دو قدمی آتن کرده است معلوم شود، و از روی آن بتوان حدس زد که «سرنوشت افتخار آمیز» اومایه چه اندازه اشک و آه ورنج و ویرانی برای کسانی شده است که وی آنان را ناچار از اطاعت خویش کرده بود، -

فیلیپ که این بدید ناگهان از سرخوان برخاست و شمیر از نیام بیرون کشید، ولی از یاری بخت هردو، چون خشم و شراب پریشان کرده بود، بر زمین افتاد، و اسکندر به ریشخند او پرداخت و گفت: «این است آنکه می‌خواست از اروپا به آسیا برود، و اکنون که می‌خواهد از بستری به بستر دیگر برود با تمام قامت بر زمین افتاده است.»

۱- و نخستین آنان آنالوس بود. کمی پیش از مرگ فیلیپ، آنالوس و پارمنیون، با سپاهی به آسیا اعزام شده و در آنجا بودند؛ وی با نیکخواهی خود مورد محبت سربازان قرار داشت و همه به او احترام می‌گذاشتند... اسکندر یکی از دوستان فداکار خود، هکانایوس را برگزید و او را روانه آسیا کرد... و به او فرمان داد که آنالوس را زنده دستگیر کند، و اگر نتوانست هر چه زودتر وی را به قتل رساند... و هکانایوس آنالوس را کشت (دیودوروس، کتاب هفتم، بخش اول، II و V).

کسانی که به زبان یونانی سخن نمی گفتند و از هومروس و پینداروس پاک بی خبر بودند .

چون خبر دروغین مرگ اسکندر به تبای رسید ، مردم آن سر به شورش برداشتند و در برابرستمگریها و باجخواهیهای پادگان مقدونی شهر قد علم کردند ، و این خبر در آن هنگام که اسکندر در ایلوریا بود به او رسید^۱ . اسکندر خشمگین شد و به مقدونیه بازگشت ، و با سی هزار پیاده و سه هزار سواره به جانب تبای به راه افتاد ، و بی خبر به آنجا رسید . وارث فیلیپ پیش خود چنان گمان کرده بود که دم و دستگاه و فرود آمدن ناگهانی وی بر سر شهر سبب آن خواهد شد که مردمان آن از در فرمانبرداری در آیند . ولی چون به گفته دیودوروس دید که مردم هیچ قدر اعتدال و مسالمت وی را نمی دانند ، و این نرمی را نشان ضعف وی می شمارند ، بران شد که شهر را با خاک یکسان کند ، تا برای شهرهای دیگری که می خواهند علم طغیان برافرازند عبرتی باشد ... ؛ ولی مردم تبای که در تصمیم خود با دشمن خود همچومی نمودند ، جارچی به اطراف فرستادند و دیگران را به یگانگی با این شهردعوت کردند ؛ تا با یاری شاه بزرگ آزادی را به یونانیان بازگردانند و تخت آن مرد جبار بر سر زمین وطن را سرنگون کنند^۲ .

۱ - پول کلوشه [Paul Cloché] ، اسکندر کبیر [Alexandr le Grand] ،
بنگاه نشر مسیه ، نوشاتل ، ۱۹۵۳ ، ص ۱۴ ؛ در بسیاری از شهرهای یلوپونسوس
(مثلا مسینی) مردم را با تبعید و قتل و توقیف اموال آزار می دادند ؛ سازمانهای آزاد
از میان رفته بود ، و حکومت در تصرف مستبدان محالی قرار داشت که نیروهای مقدونی
از آنان حمایت می کردند ...

۲ - کلمات برجسته را ما به این صورت نمایش داده ایم .

اسکندر که از این جسارت زخم کاری دیده بود سخت در خشم شد ، و بر خود گرفت که از این اهانت مردم تبای انتقامی سخت بگیرد . در این حالت روحی و جان زخمخورده بود که اسکندر ماشینهای جنگی خود را به دیوارهای شهر نزدیک کرد... مقدونیان، از فزونی در شماره و از عظمت گروههای نیزه دار مسلح می توانستند حمله یی به حریف بکنند که ایستادگی در برابر آن ممکن نباشد ؛ ولی در مقابل آنان مردم تبای از لحاظ نیرومندی جسمی برتری داشتند ... گواه بر مقاومت شدید مردم تبای که از جان گذشته در راه آزادی خود می - جنگیدند، این است که اسکندر ناچار شد که هنگ ذخیره خود را نیز وارد کارزار کند . این گروههای تازه نفس وحشیانه بر سر مردم خسته و از پا در آمده تبای ریختند و در نخستین حمله گروه پر شماری از آنان را هلاک کردند... چون شهر با جنگ سخت گرفته شد ، وحشیگریهای گوناگونی در میان باروهای آن صورت گرفت . مقدونیان با چنان قساوتی نسبت به مردم شهر رفتار می کردند که با هیچ آیین جنگی سازگار نبود ، و هر کس را که تصادف بر سر راه ایشان قرار می داد از دم شمشیر می گذرانیدند . و در مقابل ایشان مردم تبای ، که عشق به آزادی در حانشان همچنان زنده بود ، هرگز در بند رهانیدن جان خود نبودند و پشت به پشت یکدیگر با دشمن نبرد می کردند... ولی دشمن ، در برابر این روح قهرمانی ، هیچ رحم و شفقتی از خود نشان نداد . در روز دراز بس نبود تا آتش انتقام سبعانه او را فروشانند . تمام شهر در معرض بیرحمی و تجاوز قرار گرفت ؛ کودکان و دختران جوان را که بیپوده مادران خود را به یاری می -

طلبیدند ، از آغوش مادران جدا می کردند و هر گونه ستم و تجاوزی را به آنان روا می داشتند. خلاصه باید گفت که تمام افراد خانواده‌ها را از خانه‌هاشان بیرون رانیدند ، و تمام افراد شهر را به سردگی گرفتند ... هرگز در شهری این اندازه قساوت‌های هولناک دیده نشده است : یونانیان بیرحمانه به دست یونانیان کشته می شدند ؛ خویشاوندان و همیمانان را کسانی خفه می کردند که در يك اصل مشترك با آنها پیوستگی داشتند ، بی آنکه شباهت زبان مانع آن باشد که بازوی قاتل به کار افتد ... در کشتار شهر تبای بیش از شش هزار کشته شدند ؛ و بیش از سی هزار کس به اسارت درآمدند ... اسکندر پس از آن شورایی تشکیل داد ، و از این شورا فرمانی صادر شد که شهر تبای با خاک یکسان شود ، و اسیران به مزایده در معرض فروش در آیند ، و فراریان در هر جای یونان که باشند دستگیر شوند ، و هیچ یونانی حقیق آن نداشته باشد که زیربام خانه خود کسی از اهل تبای را بپذیرد . اسکندر که با چنین فرمانی مسلح شده بود ، شهر را با خاک یکسان کرد ، و با این عمل خود در میان همه اقوام یونانی که هوای مقاومت در برابر اقتدار وی را در سر می پروردند تخم هراس پرا کند . اسیران را فروخت ، و از این معامله چهارصد تالنت به چنگ آورد^۱ .

۱- دیودوروس ، کتاب هفتم ، بخش اول ، X تا XV ، در ترجمه میو .
 از آن جهت از دیودوروس سیسلی نقل کردم ، که در میان همه تاریخ‌نویسان اسکندر که آثارشان به ما رسیده از همه قدیمتر است (قرن اول قبل از میلاد) . ولی منابع دیگرما ، پلوتارخ و آریانوس ، هر دو گفته دیودوروس را تأیید می کنند .
 پلوتارخ ، زندگی اسکندر ، IV ، «وی (اسکندر) سپس مهار از مقدونیان برداشت تا هر چه سختتر با آنان بجنگد . با آن که مردم تبای سخت با شجاعت و علاقه می جنگیدند و بیش از طاقت خود می کوشیدند ... تقریباً همه آنان در میدان جنگ کشته شدند ، و شهر به تصرف درآمد ، و آن را با خاک یکسان کردند . این

پرنویسی یا ذوق نوحسرایبی سبب آن نبوده است که من این فقره نسبتاً طولانی را از کتابی قدیمی در اینجا نقل کنم ، بلکه غرض آنست که با تمهید مقدمه مطلب دیگری را که مربوط به آتش زدن پیرسیولیس است روشن کنم . مورخان هنوز در این مسئله بحث می کنند که آیا اسکندر به راستی چنان می خواست که آنجا را آتش بزند و چنین اجازة بی داد یانه ، و به نظر من آن کس که «با ویران کردن تپای یونان را به وحشت انداخت»^۱ و بهانه اش آن بود که صدوپنجاه سال پیش از آن ساکنان این شهر با خشیارشا پیمان بسته بودند و در میان سپاهیان او برای مغلوب کردن یونانیان می جنگیدند ، چنین کسی بی شك گستاخی آن را داشته است که کاخی را که شاهد و یادگار بزرگیها و قدرت همان خشیارشا بوده است به آتش بکشد . و این را نیز باید باور کرد که اگر آتن در موسستینس ، که از دور طغیان مردم

کار را وی بیشتر از آن جهت کرد که اقوام دیگر یونان را با این بدبختی بزرگ مردم تپای بترساند ، و چنان شود که دیگر کسی جرأت نکند که سر خود را برضد او برافرازد ، و برای آنکه رنگ شرافتی به این کار انتقامی خویش بدهد ، می گفت که از آن جهت چنان کرده است که جواب گله ها و شکایتهای همیمانان و متحدان خود را داده باشد ... همه ساکنان شهر را که باقی مانده بودند ، و شماره شان به سی هزار می رسید ، همچون برده فروخت ، و جز اینان شش هزار تن در جنگ کشته شده بودند .»

آریانوس ، جنگهای اسکندر ، کتاب I ، IV ، «چنین حادثه عجیبی که ناگهانی و برخلاف همه ظواهر برای آن شهر پیش آمد ، نه تنها کسانی را که دست در طغیان داشتند به وحشت انداخت ، بلکه همه یونان را که هرگز چیزی شبیه این را ندیده بود به لرزه درآورد .»

۱- لوكيانوس ، مکالمه مردمان ، XVI .

تبای را ستوده بود^۱، تقریباً به صورتی معجز آسا از مرگ هولناکی که بر سر وطن پینداروس فرود آمده بود بر کنار ماند، از آن جهت نبود که پسر فیلیپ، چنانکه گاهی گفته شده، «برای اجرای عمل وحشیانه تری نسبت به شهری که استادش ارسطو در آن درس می گفت ملاحظه‌ی می کرد»، بلکه از آن جهت بود که دموستنس با آن فصاحتی که داشت توانست در وقت مناسب از تنها بینه‌ی که می توانست در فرستاده اسکندر، دمادس، آتنی بیوجدان و پولپرست^۲، که «پیوسته حاضر بود خود را به پول بفروشد» و پس از خدمت در نزد فیلیپ به خدمتگزاری اسکندر در آمده بود، استفاده کند؛ دلیل دیگر ایمن ماندن آتن این بود که جانشین فیلیپ، چنانکه آریان گفته است، شتاب داشت که هر چه زودتر به آسیا برود، و پس از آنکه با کشتار و ویرانی تبای و با تحقیقی که بر آتن تحمیل شده بود — از آن جهت که آتن شهر تبای را در برافراشتن علم عصیان تشویق کرده و پس از آن ناچار بود مانند اسکندر در برابر این کارشادی نشان دهد^۳ — جان تمام یونان را خسته و شرافت آن را لکه‌دار کرده بود، دیگر نمی خواست بیش از این وطن یونانیان را تحریک کند.

۱- آتنیان، به پیشنهاد دموستنس، تصمیم گرفته بودند که به یاری تبای برخیزند، ولی، دیودوروس می گوید، «وقت گذرانی می کردند، تا ببینند که امید بروزی در جنگ به کدام یک از دو طرف بیشتر خواهد شد».

۲- دیودوروس نوشته است که، «بالاخره دمادس با پنج تالنت که دموستنس به او داد فریفته شد، و توانست با فصاحت خود اسکندر را از آنچه برای آتنیان اندیشیده بود منصرف کند».

۳- آریانوس، جنگهای اسکندر، کتاب I.

این است آن مردی که ، در بهار سال سوم از صد و یازدهمین دوره اولومپی ، در سال ۳۳۴ پیش از میلاد مسیح ، پیش از آنکه از کشتی در خاک آسیا پیاده شود نیزه خود را پرتاب کرد که در آن بر زمین نشیند ؛ و این آسیا همان خاکی است که بیش از آن اندازه که اسکندر آن را مسخر کرده بود همان اسکندرا اسیر خود ساخت ، و همان جایی است که این مرد می بایستی یازده سال پس از آن ، در ۱۳ ژوئن ۳۲۳ ، در آن از دنیا برود . در همین لحظه و با همین عمل است که آنچه نام «یونانیماآب کردن جهان باستان» به آن داده اند آغاز می شود .

در اینجا سؤالی پیش می آید که اهمیت تاریخی دارد ، و آن اینکه : اسکندر برای چه به امپراطوری هخامنشی حمله برد ؟ بسیار کسانی که اسکندر را «انتقام کشنده درخشان توهینی که به یونان وارد آمده بود» ، و «ناشر سخاوتمند نوعی عالی از فرهنگ» ، و مشتاق پیروز گردانیدن کمال مطلوب یونان و فرهنگ یونانی در سرزمینهای بربرها می دانند . اینان فراموش می کنند که آتنیان و دیگر یونانیان ، که پایان غم انگیز کار فیلیپ را با کمال مسرت تلقی کرده بودند ، به آن راضی نشدند که سروری بر یونان را به مقدونیان اسکندر تسلیم کنند ، و به دلایلی به ریاست اسکندر بر یونان گردن نهادند که دفاع از یونانیگری واقعی در مقایسه با آن دلایل به چیزی شمرده نمی شد . از طرف دیگر ، اگر در انجمن نمایندگان شهرهای مختلف یونان که به کورینتوس دعوت شده بودند ، اسکندر ، مانند پدرش در نخستین

کنگره کورینتوس، به این نتیجه رسید که از سراسر یونان سپاهیان
 برای لشکر کشی به آسیا بسیج شوند که «غرضشان گرفتن انتقام از
 ستمی باشد که پیش از آن از طرف ایرانیان بر یونانیان رفته بود» ،
 این کار برای آن بوده که جنگ را به ایران بکشانند ، نه اینکه حاصل خیرات
 فرهنگ یونانی بوده باشند. و یونانیان ، سازندگان واقعی فرهنگ
 یونانی، یعنی ساکنان آتن و اسپارت و تبای ، چنان کم آرزو مند کشیدن
 انتقام از ایرانیان بودند که ، پس از تسخیر دمشق ، دو سال بعد از
 انجمن کورینتوس، پارمینون ناگهان در مقابل این واقعیت تلخ قرار
 گرفت که در همان حال که دربار ایران را به تصرف در آورد، سفیران
 آن سه شهر بزرگ یونان را که برای بستن پیمان با شاه بزرگ به
 دمشق آمده بودند نیز در میان محصور شدگان یافت .^۱

۱- پول کلوته ، در فصل II از کتاب «اسکندر کبیر» خود ، درباره اسکندر
 فهردان یونانگیری و مشتاق پراکندن تمدن و فرهنگی، که استادش ارسطو شکفتنیهای
 آن را بروی آشکر کرده بود ، در میان بربرها، حق مطلب را ادا کرده است ، «هیچ
 متنی نشان نمی دهد که آن مقدونی چنین آرزویی داشته ، و جای این سؤال باقی است
 که آیا می توان آن مرد را که با قسمتی از بزرگترین شهرهای یونان آن اندازه
 وحشیانه و تحقیر آمیز معامله کرد، بود ، چنان توصیف کرد که می خواهد انتشار
 یونانگیری را وجهه همت خود فرار دهد و رهبر این کار بوده باشد ...

«آیا اسکندر برای آن به متصرفات شاه بزرگ حمله برد که فرهنگ یونانی
 را در آنجا بپراکند ، یا از آن جهت تصمیم بر این کار گرفت که در دل داشت که
 «انتقام» ستمهای فراوانی را که در نواحی یونان توسط فاتحان ایونی در ۴۹۴ و
 محاصره کنندگان یونان در ۴۹۱ و ۴۸۰ رفته بود بگیرد ؟ ... اما در صادق بودن
 ادعای اسکندر در این باره که قصص انتقام گرفتن یونان بوده است ، می توان شك
 کرد ، زیرا خود وی با هزاران نفر از مردم یونان با همان شجاعت و تحقیقیری ممانع کرد
 که داریوش اول و خشایارشا و سپاهیان ایشان يك قرن و نیم پیش از آن چنین کرده بودند.
 رجوع کنید به «تاریخهای فیلیپی» ، کتاب XI ، فصل VI ، پس از
 ویران شدن تبای ، آتنیان درهای خانه هاشان را گشودند تا آوارگان را پناه دهند،

و این نخستین بار نبود که یونان ، هنگام بدبختی ، به ایران روی می آورد . از زمان هیپاس که از آتن رانده شده بود تا زمان خرید موس که از آتش خشم اسکندر گریخت ، هر بار که یونانی صاحب منصبی امنیت خویش را در خاک میهن در خطر می دید ، راه شوش را در پیش می گرفت ، و نیز هر وقت که شهر کوشوری یونانی ، خواه آتن خواه اسپارت خواه تبای ، در تهدید شهر کشورهای دیگر یونان قرار می گرفت ، متوجه شوش می شد و از مساعدت مغنوی و مادی بهره مند می گردید . از تمیستوکلس ، در گرما گرم جنگ سالامیس گرفته ، تا دموستنس در آغاز جنگ خایرونیا ، جز در مورد ایسوکراتیس که حوادث نشان داد که چه اندازه اشتباه کرده بود ، سازندگان عظمت و پاسبانان آزادی یونان پیوسته ایران شاه بزرگ را حامی استقلال یونان می شناختند ، و هرگز درصدد آن بر نیامدند که انتقام لشکر کشی خشیارشا را بگیرند ، و چنان معتقد بودند که زئوس ، «منتقم حقیقی اندیشه های نخوتامیز» با بدبختی سالامیس انتقام گرفته و کیفر داده است .^۱

داستان اسکندر ، که از داستان شگفت انگیزترین قیدیسان هم

واسکندر چنان از این کار خشنانک شد که چون سفیر دومی برای تقاضای صلح به نزد او آمد ، شرط بازگشت این سفیر را تسلیم خطیبان و فرماندهان سیاه قرارداد ... فرماندهان بی فاصله به دربار داریوش رفتند و سهم آنان در افزودن نیروی ایران کم نبود .

۱- در کتاب «ایرانیان» آیسخولوس ، در جواب سؤال کوروفئوس از داریوش ، «پس از این (شکست سالامین) چگونه ما ایرانیان می توانیم راه بهتری پیدا کنیم؟» ، شاه بزرگ چنین پاسخ می دهد ، «از این راه که دیگر در خاک یونان به جنگ برنخیزیم ... پیوسته ایسن کیفر را به یاد داشته باشید ، و آتن و یونان را از یسار مبرید» .

افسانه‌ی تراس است ، مورخان را نیز به اشتباه انداخته ، و همه چنان عادت کرده‌اند که وی را همچون قهرمانی معرفی کنند که برای گرفتن انتقام آتن مقدس ، که پیش از آن در معرض توهین بربرها قرار گرفته بود ، رهسپار ایران شد ، و کار خود را به این پایان داد که نعمتهای فرهنگ یونانی و عشق به حکمت و هنر را در آن پراکنده کند. ولی حقیقت این است که اسکندری که آتن و سراسر یونان را زجر و آزار کرد ؛ اسکندری که چون در بیستسالگی به پادشاهی رسید ، از یونانگیری حقیقی چیزی جز سرودهای هومری و افسانه‌های آخیلیس و باکخوس نمی‌دانست که خود از آن و بیش از آن تقلید می‌کرد ؛ اسکندری که حتی منکر پند خود شد و خود را پسر آمون خواند ، از آن جهت به آسیا رفت که ، بنا به گفته پندش ، مقدونیه را برای خود

۱- پلوتارخ می‌گوید که «اسکندر تنها علوم اخلاقی و سیاسی را از ارسطو نیاموخت ، بلکه علوم مخفی و علوم بسیار دشوار و بسیار جدی را نیز آموخت ...» ولی اگر ما هم به پیروی از دیگران این مطلب را که اسکندر در شانزده سالگی جاننشین پدرش بوده و در خایرونیا بر یکی از دو جناح قشون فیلیپ فرماندهی داشته مسلم فرض کنیم ، این نیز باید مسلم گرفته شود که انتقال او به «علوم مخفی» نه طولانی بوده و نه در این راه پیشرفتی کرده بوده است . حقیقت امر این است که ، همانگونه که سقراط نتوانست از آلکیبیادس حکیمی بسازد ، ارسطو نیز نتوانست اسکندر را به صورت فیلسوفی درآورد . یکی از نویسندگان انگشتشمارای که گول دیسه‌های اسکندر را نخورده است ، یعنی لوکیانوس ، از قول اسکندر در محاوره‌یی که میان وی و دیوگنس حکیم نقل کرده چنین آورده است : «حکیم ا او (ارسطو) که از همه چاپلوسان نسبت به من فاسدتر بود ؛ راز ارسطو و درخواستها و نامه‌های او را تنها به خود من واگذار . من خوب می‌دانم که وی چگونه از عشق من نسبت به علم بهره‌برداری می‌کرد و چگونه در ستایش و چاپلوسی از اندازه می‌گذشت ؛ گاه به خاطر زیبایی من که به آن نام فضیلت می‌داد ؛ گاه برای کارهایم ، گاه برای ثروت من که آن را نیز در ردیف خیرات حقیقی قرار می‌داد . آه ! دیوگنس ، وی حقه‌باز زبردستی بیش نبود ...»

کوچک می‌شمرد ، و به آسیا که رسید جز دریک اندیشه نبود ، و آن جلال و شوکت اسکندر بود . و در این راه حقاََ موفقیت وی بسیار کامل بود ، چه اگر واقعاً کسی در جهان توانسته باشد که پرستش خود را در ردیف پرستش مقدسات قرار دهد ، این شخص همان پسر اولومپاس بوده است .

از طرف دیگر ، فکر اصلی لشکر کشی به آسیا از فیلیپ است نه از پسرش اسکندر .

درسالی که پس از نبرد خایرونیا (اول سپتامبر ۳۳۸) آمد ، هنگامی که ، به گفته دیودوروس ، «کارا کار گذشته و آتن محکوم به مرگ است» - و با آن کمال مطلوب‌ها و اخلاق و آداب و وطن حقیقی یونانیگری محکوم به مرگ بود - «فیلیپ ، مست از پیروزی که به دست آورده و آتش آن شهرهای بسیار نیرومند یونان را به وحشت انداخته بود ، آشکارا اعلام کرد که خیال سروری یونان را در سر می‌پروراند . برای رسیدن به هدف خود ، اظهار داشت که به خاطر خیر و صلاح همه یونانیان ، آهنگ آن دارد که به ایرانیان اعلان جنگ دهد و انتقام بی‌حرمتهایی را که آنان نسبت به معابد یونان روا داشته بودند بکشد»^۱ . بنابراین باید گفت که فیلیپ (ونه اسکندر)

۱- دیودوروس ، کتاب شانزدهم ، LXXXIX ، دوره اولومی صد و دهم . آنچه که دیودوروس از رفتار فیلیپ ، در پایان نبرد خونینی که سبب پیروزی وی بر آتنیان شد ، آورده است ، نیک نشان می‌دهد که اخلاق این قهرمان یونانیگری چگونه بوده است : «بعضی از نویسندگان آورده‌اند که فیلیپ ، دریک مهمانی که به افتخار پیروزی خود تشکیل داده بود ، پس از آنکه مقدار فراوانی شراب نوشید ، به گردش در میان اسیران پرداخت ، و با سخنان توهینآمیز آتنیان بدبخت را دشنام داد و تحقیر کرد.»

بود که «راه کشورهای ثروتمند آسیا را برصعاليك يونان گشود»^۱ ،
 و به دو دليل به اين كار اقدام كرد : «فيلپ چنان مي پنداشت كه يك
 نبرد عمومي ، با همه غنايم و افتخارات آن ، ملاط ائتصادي خواهد شد
 كه به اجبار در كورينتوس بر يونانيان تحميل شده بود . و از مدتها
 پيش ، علي رغم پيمان ائتصادي كه با ايران بسته بود ، چنان مي انديشيد
 كه فتح دوباره شهرهاي يوناني آسيای صغير و غارت كردن سرزمينهاي
 شاه بزرگ تاج افتخار منطقي و ضروري سياست خارجي او خواهد شد»^۲ .
 پس از آنكه آزادي و استقلال و غالباً ثروت شهرهاي يونان را ربود ،
 و پس از آنكه براي هميشه قدرت آتن و اسپارت و تباي را ، كه پيش
 از دو قرن براي رسيدن به سروري يونان بايكديگر جنگيده بودند ،
 از ميان برد ، فيلپ چنان خواست كه آنان را به نفع خود بايكديگر
 سازش دهد و از همه آنان در ماجرايي بهره برداري كند ، و اين را خوب
 مي دانست كه اگر يونان حقيقي ، از روي ميل يا بيمبلي ، در پي
 مقدونيه روان نشود ، ناچار در اردوي ايران برضد خود او قتل علم
 خواهد كرد .

هنگامي كه يكي از مورخان زمان ما به خود حق مي دهد كه
 چنين بنويسد : «پيروزي نيرومندی بر آزادي شايسته تأسف است ؛
 در نبرد تن به تن طولاني كه ميان دموستنس و فيلپ دوم در گرفت ،
 مغلوب پيش از غالب مورد محبت آدمي قرار مي گيرد . ولي آيا

۱- آندره پيگانيول [André Piganiol] ، «تاريخ رم» ، نگاه نشر كلبو ،
 ۱۹۳۳ ، ص ۷۸ .
 ۲- روبركوهن ، «يونان و يونانيمآب شدن جهان باستاني» ، ص ۳۸۶ .

می‌توان تصوّر کرد که اگر آتن و تبای موفق شده بودند چه وضعی پیش می‌آمد؟ این نه تنها سبب ادامه جنگهای داخلی می‌شد، بلکه فرهنگ و تمدنی درخشان، به علت آنکه تجدید حیات نمی‌کرد، آهسته آهسته خاموش می‌شد... برخلاف، دو امیر گستاخ میراث گذشته‌یی باشکوه را بر دوش می‌گیرند، و آن را دست نخورده به اقوامی می‌سپارند که سبب باروری آنها می‌شوند...^۱، این نویسنده فراموش می‌کند که از خایرونیا، در ۳۳۸، تا مرگ اسکندر در ۳۲۳، صلح داخلی در یونان بیش از پانزده سال دوام نیافت، و در این مدت یونانی که از ستم آنتیپاتروس رنج می‌کشید، بی‌آنکه راضی به تسلط مقدونیه باشد در زیر حکم آن به سر می‌برد. فراموش می‌کند که جنگهای جان‌نشینان اسکندر، که یکی از ننگینترین حوادث تاریخ است، و در همان زمان آغاز شد که جسد به خاک سپرده نشده اسکندر در گرمای بابل شروع به گندیدن کرده بود، و زمانی به پایان رسید که قسمتی از سپاهیان اسکندر قسمتی دیگر را برانداخت، مهیبت‌ترین جنگهای خانگی و نمایشی از همه رقابتها و خصومت‌های یونان

۱- روبرکوهن، «یونان و یونانیمآب شدن جهان باستانی».

۲- پس از نبرد اربیل، در آن هنگام که ممنون، حاکم تراکیا، سر طقیان برضد اسکندر بلند می‌کند، آگیس، شاه لاکدایمون، به نوبه خود علیه آنتیپاتروس، قائم‌مقام اسکندر در یونان، اعلان جنگ می‌دهد، و از یونانیان دعوت می‌کند که برای بازیافتن آزادی اردست رفته با اسپارت متحد شوند. اغلب اقوام پلویونسوس ندای او را اجابت کردند و «لشکری از بیست هزار پیاده و دوهزار سوار تشکیل دادند» (دیودوروس). آنتیپاتروس آنان را شکست داد.

و اما آتن، به محض آنکه از مرگ اسکندر آگاه شد، از جای برخاست، و

تنها انگیزه آن باز دادن آزادی به یونان بود.

درسه قاره و در برابر چشمان حیرت‌زده «بربرها» بود. فراموش می‌کند که در آنجا که ملت دوقرن جزشوش و اسپارت و آتن چیزی به حساب نمی‌آمد، پس از مرگ اسکندر هر فرمانده لشکری برای خود کشوری داشت، و هر سرهنگی امارتی، و هر قداره کش مقدونی ولایتی. فراموش می‌کند که اگر، پس از مرگ پسر اولومپاس، آریدایوس پسر نامشروع فیلیپ، اسماً وارث متصرفات اسکندر شد، و اگر پدیدگاس عنوان نایب السلطنه کل پیدا کرد، در نخستین تقسیم مصر به تصرف بطولیمایوس درآمد؛ سوریه به لاومیدون رسید؛ ماد به پوثون؛ پافلاگونیا به ائومنیس؛ لوکیا به آنتیگونوس؛ کاریا به کاساندروس؛ لودیا به میلیتاکروس؛ خروکیا به لئوتاکوس؛ تراکیه به لوسیماخوس؛ مقدونیه به آنتیپاتروس؛ یونان خاص به کراتروس؛ بابل به سیلئوکوس؛ پارس به پیوکسیاس؛ باکتریان (باختر) و سوگدیانا (سغد) به فیلیپ؛ ایالت‌های قفقاز به اوکسیارتیس؛ گیدروسیا به سیبورتیوس؛ آریانا (هرات و افغانستان) به ساتاسانوروس؛ پارت و اورکانیا (گرگان) به عراتافرنیس رسید. و اینک از اینها گذشته، کسانی بودند که چیزی سهم آنان نشده بود و بشیر به دست مطالبه حق خود را می‌کردند؛ کسانی که همه چیز خود را از دست داده بودند و می‌کوشیدند که آزادی از دست رفته خود را بازیابند، و کسانی که بر یکدیگر رشک می‌بردند و برحمانه یکدیگر را به خاک و خون می‌کشیدند.^۱ فراموش می‌کند که حتی در آن زمان که،

۱- کراتروس در جنگی با ائومنیس کشته شد. آنتیگونوس ائومنیس را کشت و هنگام شکست خوردن از جریان دیگر خودکشی کرد. کاساندروس واداشت که

پنجاه سال پس از مرگ اسکندر، قسمتی از جهان که به تصرف وی درآمده بود شامل بیش از سه کشور مهم نبود - یونان جانشینان آنتیگونوس، ایران سلوکیا، و مصر بطالمه -، این جهان بیش از دوره نیرومندی ایرانی و آزادیهای یونانی دچار نفاق و تفرقه شده بود.

و اما برای آنکه معلوم شود فیلیپ و اسکندر چگونه «میراث گذشته‌ی باشکوه را بردوش» گرفته‌اند، باید گام به گام کارهای پسر آمونتاس را در پیشرفت وی در نظر بگیریم، تا ارزش حقیقی شیوه‌هایی که وی به کار زد تا مملکت مقدونیه را که به عنوان «غلام ایلوریان» تحویل گرفته بود، ارباب بیمعارض یونان بسازد، و در اندیشه سروری بر شاهنشاهی ایران بیفتد، به نیکی دانسته شود.

پسر سوم آمونتاس، یعنی فیلیپ، وارث قانونی پدرش نبود.

همه افراد خاندان اسکندر را کشتند. لوسیماخوس در جنگی با سلوکوس کشته شد. پردیکاس توسط سلوکوس به قتل رسید.

یونانی که هرگز مقدونیه را در ضمن میراث یونانی نمی‌پذیرفت، و به همین جهت بود که دموستیس مقدونیان فیلیپ را جز گروهی از بربرهای شمالی نمی‌دانست. نوتیوریدیس نیز هنگام گزارش جنگهای پلوپونوس آنان را بیش از این به شماونمی آورد؛ «و اما در مورد این بربرها، ناآزمودگی شما سبب ترسشان از ایشان شده است، بیاموزید که آنان را بشناسید. پس از بر خوردهایی که با مقدونیان پیدا کردید... کمتر مایه ترس خواهند بود.» (کتاب IV، CXXVI).

روبرکوهن ظاهراً فراموش کرده است که فیلیپ، آن مردی که «میراث گذشته‌ی باشکوه را بردوش می‌گیرد»، چون به بولی که از فروختن اسیران تبار بهره اوشده بود قانع نبود، حق دفن کردن مردگان این شهر را در مقابل گرفتن پول به مردم آن واگذار کرد (تاریخهای فیلیپی، کتاب VIII).

دوبرادرس مردند: یکی را کشتند و دیگری در جنگ با ایلوریائیان به قتل رسید؛ فیلیپ از تبای، که وی را همچون گروگان در آن نگاه داشته بودند، گریخت و به وطن خود بازگشت و برادرزاده خود را از سلطنت برکنار کرد و در سال ۳۵۹ پیش از میلاد پادشاه شد.^۱ به محض آنکه مالک تخت و تاج پدر شد، سازمان قشون را تجدید کرد، و گروه‌های حمله‌مشهور مقدونی را بنیان نهاد، و «در نطقها و وعده‌های فریبنده افراط را جایز شمرد»، و توانست بادشمنان خود پیمان صلح ببندد. ولی تقریباً پس از این پیمان آگیس، شاه پایونیا، از دنیا رفت، و فیلیپ که داوران پایونیایی را با «بخششهای خود تباه کرده بود»، مرگ شاه را معتنم شمرد و به پایونیا حمله برد و آنجا را متصرف شد. این پیروزی، که ایلوریائیان را از یاری پایونیائیان محروم می‌کرد، فیلیپ را براینان دلیر کرد و به جنگ با ایشان شتافت و پیروز شد. پس از آن پوتیدا یا را مسخر کرد و مردم آن را به بردگی

۱- در کتاب «یونان و یونانیمآب شدن جهان باستانی» صفحات ۳۷۰ و ۳۷۱، چنین آمده است: «پسر پردیکاس (برادر فیلیپ) کودکی بیش نیست که عمویش به نام وی سلطنت می‌کند. این عمو فیلیپ است، که سرنوشت را مقهور می‌کند... برادرزاده‌اش به اراده خود در مقابل نبوغ اوسر تعظیم فرود می‌آورد؛ در ۳۵۹ فیلیپ دوم شاه می‌شود. ولی حق آن است که خواننده با خود بیندیشد که این کودک، که برای سلطنت کردن سنش کافی نبوده، به طریق اولی نمی‌توانسته است نبوغ عمومی خود را باز شناسد تا به اراده خود در مقابل این نبوغ سر تعظیم فرود آورد و سلطنت را به ارواگذارند.»

رجوع کنید به «تاریخهای فیلیپی»، کتاب VII، فصل V، ۱۰، «ولی، چون مقدونه را جنگهای سهمناکی تهدید می‌کرد، و ممکن نبود مدت درازی کشور را به امید کودکی نگاه دارند، وی (فیلیپ) بنا به اصرار ملت ناچار شد که سلطنت را به دست بگیرد.»

گرفت و شهر را با خاک یکسان کرد. و چون برای خریدن بازوها و ضمائر مردم نیازمند پول بود، در بهره‌برداری از معادن طلای کَرِنیدس شتاب کرد، و آن اندازه از این فلز گرانبها به چنگ آورد که توانست با آن سگه‌های فیلیپی مشهور خود را ضرب کند، و با همین سگه‌ها «سربازان بیگانه را اجیر کند و بسیاری از یونانیان را فاسد و خائن نسبت به میهن سازد» (دیودوروس). پس از آن میثونه را گرفت و «آن را زیر و زبر کرد»؛ فوکیسیان را با جنگ مقدس شکست داد؛ رئیس ایشان اونومارخوس را به چهار میخ کشید و بیش از سه هزار زندانی از ایشان را در ۳۵۳ به دریا ریخت - «شکنجه توهین کنندگان به مقدسات» (دیودوروس). پنج سال پس از آن، در نخستین سال دوره اولومپی صد و هشتم، فیلیپ «از راه خدعه و بی‌هیچ زحمتی» دوشهر از هلیسپونتوس را مسخر کرد؛ پس از آن به محاصره اولونتوس، دژ اصلی خالکیدیکه، متوجه شد، و چون می‌دید که از راه حمله تلفات سنگینی خواهد داشت، به تباہ کردن مردم پرداخت: پسر آمونناس دو تن از داوران اولونتوس یعنی ائوتو کراتیس و لاستینیس را به پول خرید و با خیانت این دو تن شهر به تصرف وی درآمد. به محض آنکه شهر مسخر وی شد، به غارت کردن آن فرمان داد، و مردمش را به بردگی گرفت، و به گفته دیودوروس «این بردگان و غنایم را در مزایده به فروش رسانید».

دیودوروس می‌گوید که از این راه: «فیلیپ ثروت هنگفتی به چنگ آورد: این ثروتها سبب آن شد که وی بتواند جنگ را ادامه دهد، و در عین حال مایه هراس شهرهای دیگری شد که ممکن بود

در برابر او ایستادگی نمایند. بالاخره ... با پراکندن پول در میان همه شامندانی که در شهرها نفوذ کلمه داشتند، بر شماره کسانی که نسبت به میهن خود خیانت می‌ورزیدند افزود. به همین جهت بود که وی، برای گستردن متصرفات و قدرت خویش، به نیروی سیم و زر بیش از نیروی بازو اهمیت می‌داد ... حتی آتن نیز نمی‌توانست از گرایش به فساد و تباهی که در میان شامندان آن مشاهده می‌شد جلوگیری کند. روایت می‌کنند که فیلیپ روزی بایکی از مردان شهری که خیال تسخیر آن را داشت و آن مرد به او گفته بود که این شهر را نمی‌توان با نیروی بازو گرفت، چنین گفت: «عجیب! آیا دیوارهای این شهر آن اندازه بلند است که طلا نمی‌تواند از بالای آن بگذرد؟» چنین بود که فیلیپ با زیاد کردن خائنان شهرهای یونان در نتیجه رشوه دادن و بخشنده دستی کردن، و نیز در نتیجه دادن عنوان دوستی و میزبانی به چنین خائنان، و از راه این نمونه‌های شوم، در آن توفیق یافت که در همه جا اخلاق عمومی را تباه کند.

۱- دیودوروس، کتاب شانزدهم، LIV، در ترجمه آمیو.
 رجوع کنید به «تاریخهای فیلیپی»، کتاب VIII، فصل III، ۱-۷.
 «فیلیپ که در جنایتکاری و بی‌احترامی به مقدسات با دشمنان خود رقابت می‌کرد، با دست مسلح شهرهایی را که به سروری او گردن می‌نهادند تصرف کرد ... و آنها را به غارت سپرد. زنان و کودکان و همه ساکنان را در حراج فروخت، نه از پرستشگاههای خدایان جاودانی چشمپوشی می‌کرد، نه از بناهای مقدس، و نه از خدایان خانوادگی و عمومی که پیش از آن همچون مهمان به نزد آنان رفته بود.» پس از آن در کتاب VIII، فصل III، ۱۰ چنین آمده است: «چون فیلیپ سه تن از پسران نامادری خود را کشته بود. دو تن دیگر به اولونتوس گریختند که آنان را از روی ترحم پذیرفتند ... وی این شهرکهن را ویران کرد و برادران را زیر شکنجه گذاشت ... سپس، جوانان که گویی هر چه که براندیشه وی می‌گردد روا است ... و، برای آنکه

فیلیپ ، که سیم وزرش در یونان دچار تفرقه شده راه هر گونه جنایتکاری را برای او باز گذاشته بود ، پس از آن که در چنین یونانی صاحب نفوذ و قدرت شد ، دریافت که پیش از حمله بردن به ایرانی که ثروت آن آتش طمع او را تیز می کرد ، لازم است که آتن دموستنس را از پای در آورد ؛ آتنی را که در پایان جنگ مقدس سردار مقدونی به بازیچه گرفته بود ، و فیلیپ نیک می دانست که این شهر ، به همان اندازه که از روشهای کار و حشکینها و حیللهای او نفرت دارد ، به همان اندازه هم می داند که چگونه در برابر بلندپروازیهایی او قند برافرازد. در پایان دوره اولومی صدونهم ، مقارن با سال ۳۴۱ ق. م ، فیلیپ که خود را آن اندازه نیرومند می دید که بتواند مایه ناخرسندی

هیچ حق و قانونی را از شکستن و بیحرمتی بی بهره نگذارد ، به کار راهزنی و دریازنی پرداخت . چنان اتفاق افتاد که دو برادر ، که در تراکه سلطنت داشتند ، وی را در اختلافی که با یکدیگر پیدا کرده بودند حکم قرار دهند ... فیلیپ ، نه چون داوری بلکه چون دشمنی با قشون خود در آنجا حاضر شد ، و هر دو برادر را گرفت و تاج و تختشان را غصب کرد ، و این کاروی به کار داوری نمی مانست ، بلکه همچون کارزد و راهزنی بود .»

رجوع کنید به تاریخهای فیلیپی ، تألیف پومپئوس تروگوس [Pompeius Trogus] منقول در کتابی به همین نام از یوستینوس [Justinus] ، کتاب IX ، فصل I ، «چون فیلیپ به یونان قدم نهاد و چند شهر را غارت کرد ، و به قیاس با غنایمی که از شهرهای کم اهمیت به جنگ آورده بود ثروت کلی یونان را اندازه گرفت ، بران شد که با همه یونان به جنگ برخیزد . چنان گمان کرد که برای رسیدن به اوج کلمیایی بر وی لازم است که شهر معروف بوزانتیون را متصرف شود ... که سخت از آزادی خود دفاع می کرد . چون از طول مدت محاصره خسته شده بود ، به جستجوی پول ازدزدی و دریازنی برآمد . صد و شصت کشتی را گرفت و بارهای آنها را فروخت و به این ترتیب از فشار فقر رهایی یافت ... وی همچنین به جانب سکویا متوجه شد تا از آنجا غنایمی به دست آورد ، همچون سوداگ . ان ، مزارف یک جنگ را با جنگی دیگر تأمین کند ...»

شاه بزرگ را فراهم کند ، به بوزانتیون نزدیک شد ، به پیریتوس که مردم آن هواخواه آتن بودند و شهر بانان ایرانی ایالت‌های بحری از آن پشتیبانی می کردند حمله برد ، و این شهر با قهرمانی به دفاع پرداخت ؛ مقدونیان فیلیپ که به غارت کردن شهری ثروتمند و شکوفان امیدوار بودند ، شتت حمله را زیادتر کردند ، و حتی خیرسونیسوس را گرد فرا گرفتند ، و بوزانتیون را در محاصره گذاشتند و کشتی‌های با سه ردیف پاروزن آتنی را که بارشان طلا و گندم و کالا - های دیگر بود به تصرف در آوردند . این دفعه پیمانانه لبریز شد و آتن را برانگیخت که ناوگانی به یاری بوزانتیون بفرستد ، که ساکنان جزایر خیوس و کوس و رودس نیز به نوبه خود به یاری آن شتافته بودند . چون چنین شد ، فیلیپ حصار از پیریتوس و بوزانتیون برداشت تا به قلب تنها شهر یونان که هنوز می توانست در برابر اوسر بلند کند ، یعنی آتن ، حمله ور شود . بنابراین به جانب شمال متوجه شد و سپاه خود را از نو آراست ؛ سپس تقریباً بی فاصله به سرزمین فوکیس در مرز بویوتیا بازگشت و شهر الاتیای را تسخیر کرد (پایان سال ۳۳۹) - و از آنجا راه آتن را در پیش گرفت . آتنیان که از این پیشامد نامنتظر گیح شده بودند - پیشامدی که گذشته از دشمنی و اهانت فیلیپ نسبت به آن شهر جسارت او را نیز نشان می داد - سخت دست و پای خود را گم کردند ؛ حتی بی آنکه مطابق قاعده منتظر دعوت داوران شهر شوند ، به جانب میدان دویدند تا خبر شگفت‌انگیز و توهینامیزی را که فرستاده‌یی آورده بود بشنوند . پس از آنکه فرستاده سخن گفت ، سکوت و هراسی کلی بر سراسر میدان سایه

گسترده . انبوه مردم که بیم و شك بر ایشان چیره شده بود ، متوجه دموستنس شد ، یعنی به جانب کسی رو کرد که چنین بدبختی را پیش بینی کرده و به همه یونانیان اندرز داده بود که برای مقابله با خطر مقدونی باید کدیگروحتی با ایران متحد شوند . این دفعه حریف دلیر فیلیپ بی درنگ به جانب تبای رهسپار شد ، به این امید که دست کم اتحاد بویوتیائیان را تأمین کند ، ولی دیر شده بود ، و آن سخنور بزرگ ندانست و نتوانست از نبرد خایرونی (اول سپتامبر ۳۳۸) ، یعنی پایان کار یونان آزاد ، که درعین گرفتاری به تفرقه آزاد ، و درعین دریدگی هنوز محترم و نیرومند و مخصوصاً همان که بود مانده بود ، جلو گیری کند .

لوسیلس فرمانده سپاهیان آتن را که نتوانست با فیلیپ مقابله کند ، و نگذارد که مردم مقدونی چنان گستاخ شود که در میدان جنگ شعاری از پیروزی خود برافرازد و مایه تنگ شهر آتنیای را فراهم کند ، آتنیان به اتهامی که لوکورگوس بر ضد او اقامه کرد به مرگ محکوم کردند ؛ و پسر آمونتاس ، به محض آنکه پیشوای تمام یونان شناخته شد ، جز به يك چیز نمی اندیشید : « غارت کردن سرزمینهای شاه بزرگ که هدف منطقی و ضروری سیاست او بود . فیلیپ در بهار نخستین سال دوره اولومپی صد و یازدهم (۳۳۶ ق . م) ، آتالوس و پارمینون را با ده هزار مقدونی روانه آسیا کرد ، و اگر در همان اوان

۱- این سخن لوکورگوس است که پس از شکست آتن گفت : « سراسر یونان محکوم به بردگی است » . یوستینوس در « تاریخهای فیلیپی » ، کتاب IX ، فصل III ، ۱۱ ، چنین آورده است : « آن روز همه یونان پایان حکومت انخارامیز و پایان آزادی کهن خود را دید . »

به قتل نرسیده بود ، تسخیر مملکت داریوش^۱ ، که پسرش به خوبی از عهده آن برآمد ، به دست خود وی صورت می گرفت . تفصیل قتل او از این قرار است که مجلس بزم مجللی تشکیل داده بود که هم جنبه دینی داشت و هم مجلس عروسی بود^۲ ، و در آن بزم ، برای آنکه خوب نشان دهد که از محبت یونانیان سخت برخوردار است و به محافظی نیاز ندارد ، فاتح خایرونیا در لباس سفید به فاصله زیادی از محافظان خود حرکت می کرد ، و در همین فرصت تنهایی او را کشتند.

مورخان مکرر این سؤال را طرح کرده اند و هنوز هم طرح

۱- این را نباید تنها فرضی تصور کرد ، طرح لشکرکشی اسکندر را فیلیپ ریخته و آماده آن شده بود ، و رقابت و خودنمایی که آشکارا در میدان نبرد خایرونیا مشهود افتاد ، که اسکندر جوان مشتاق نمایش دادن ارزش شخصی خویش در برابر چشمان پدرش ... نخستین کسی بود که آنتیان را به فرار واداشت . ولی فیلیپ که در صف اول جای داشت ، و به هیچ کس حتی اسکندر روا نمی داشت که پیروزی را به نام خود تمام کند ... فتح را به پایان رسانید (دیودوروس) ، به خوبی نشان می دهد که فیلیپ ، که در زمان مردن بیش از پنجاه سال نداشت ، اگر زنده می ماند ، هرگز نمی گذاشت که پسرش در نبرد با شاه بزرگ بر او پیشی پیدا کند .

۲- فیلیپ مجلس جشن عروسی دخترش را با جشن وصول خبر غیبی معبد پوئو یکجا برگزار می کرد . از کاهنه آن معبد پرسیده بود که آیا خدایان به وی اجازه حمله کردن به داریوش را می دهند یا نه ، و جواب چنین بود : «گاونر تاج گل برس دارد ، قربانی بیعیب است ، کاهن قربانی کننده آماده است» . برای آنکه بدانیم پاره‌یی از حرکات عجیب و دیوانگیهای اسکندر از ایران و اطرافیان شرقی به وی نرسیده بلکه از پدر او بوده است ، باید شرح مفصل این جشن را در کتاب دیودوروس بخوانیم که در آن تصاویر دوازده خدا را حرکت می دادند و در پی آن تصویر سیزدهمی به هیئت خدایان می آمد که چیزی جز صورت فیلیپ نبود. که وی را نشسته بر تختی مانند دوازده خدای دیگر نشان داده بودند ، و «شاه (فیلیپ) در ردیف آنان نشسته و در شورای خدایان شرکت داشت» (دیودوروس) .

می‌کنند که آیا کشته‌ی فیلیپ مقدونی چه کسی بوده است. مثلاً در کتاب «یونان و یونانیمآب شدن جهان باستانی»، صفحه ۳۸۶، روبر کوهن چنین می‌نویسد: «پس چه کس دست به این قتل آلود؟ ایران؟ امیران کشور؟ از دست داده؟ اولومپیان اسپروسی که باهوسرانیهایی شوهرش فراموش شده بود؟» اما ر. گیرشمن در این باره نظر قطعی می‌دهد و می‌گوید که دربار ایران «در این جنایت دست داشته است»^۱. از طرف دیگر، سالنامه‌های یونانی، که یک نمونه از قتل را که به دست عوامل دربار هخامنشی صورت گرفته باشد در آثار خود نیاورده‌اند، در این مورد هم هیچ مطلب قطعی درباره دست داشتن ایران در این جنایت ذکر نکرده‌اند. نمی‌دانم این مطلب را در نوشته کدام مؤلف باستانی خوانده‌ام که: اسکندر عوامل شاه بزرگ را که در قتل پدرش دست داشتند کشت، ولی پس از پدر، از آن جهت که برای از بین بردن همه خطرها و مقاومتها ناشکیبا بود، همه کسانی را که ممکن بود مایه درد سراو در سلطنت بشوند، آن طور که می‌توانست و با هر اتهامی که دلخواهش بود از میان برداشت^۲. آنچه که نباید فراموش شود اینست که، اگر کشته‌ی فیلیپ عامل دربار شوش بوده است، اسکندری که آهنگ جنگ با ایران پدرش را از آن خود شمرد،

۱- «ایران از آغاز تا اسلام»، صفحه ۱۸۲.

۲- رجوع کنید به «تاریخهای فیلیپی»، کتاب XI، فصل ۷، «اسکندر که عازم جنگ با ایرانیان شد، همه خویشان نامادریش را که فیلیپ با افتخار پرورانده و فرماندهی نظامی به آنان واگذار کرده بود، کشت. حتی از خویشان خودش نیز هرکس را که شایسته سلطنت می‌دید از این کشتن معاف نداشت، زیرا که هرگز نمی‌خواست که در هنگامی که از مقدونه دور است مایه اغتشاش در آن سرزمین بوده باشد».

و مکرر می گفت که از آن جهت به ایران می رود که انتقام توهینی را که شاه بزرگ به یونان روا داشته بود بگیرد ، لا اقل يك بار هم به این دست درجنایت داشتن ادعایی ایران در قتل پدرش اشاره می کرد . ولی قتل فیلیپ مقدونی آن اندازه که بعضی ادعا می کنند اسرار آمیز نیست . پلوتارخ و دیودوروس ، که بر همه منابع تاریخ فیلیپ و اسکندر آگاهی داشته اند ، به ما می گویند که چرا پاپاوسانیاس ، از خاندان اورستیسیان ، شاه مقدونی را کشت . و داستان نفرت انگیز آن ، که نماینده اخلاق نفرت انگیز تری است ، نشان می دهد که در بارشوش در این کار هیچ دستی نداشته است .^۱

۱- پلوتارخ به سادگی چنین نوشته است : «پاپاوسانیاس ، که تنش ، به دستور آنالوس و کلوپاترا به زشتی در معرض بیناموسی قرار گرفته بود ، و فیلیپ به داد او نرسیده و این کار را جبران نکرده بود ، خشم خود را متوجه وی کرد ، و از شدت خشم وی را به قتل رسانید ، بیشتر سبب این قتل را اولومپياس دانسته اند ... ولی به خود اسکندر هم شبهه رفته است ... » گزارش دیودوروس که بسیار مفصلتر است ، چنان دراز است که نمی توانم همه آن را نقل کنم ؛ خلاصه ای از آن چنین است : «پاپاوسانیاس ، نوجوانی که با زیبایی جالب توجه خود در نظر فیلیپ عزیز بود ، دریافت که خاطر شاه به جانب دیگری تمایل پیدا کرده ، و به همین جهت با ناسزا و دشنام خشم خود را بر این حریف فرو ریخت و او را مخنت خواند . حریف پاپاوسانیاس که سخت از این سخن خشمگین شده بود ، مطلب را با آنالوس در میان نهاد ... آنالوس که از رجال بسیار معتبر دربار فیلیپ بود ... پاپاوسانیاس را به مهمانی بزرگی دعوت کرد ، و پس از آنکه سخت از باده مستش کرد ، وی را برای هتك ناموس به قاطر چیان قصر سپرد ... پاپاوسانیاس که از درد بر خود می پیچید به جانب شاه دوید و از آنالوس شکایت برد . ولی فیلیپ ، که ناچار بود با آنالوس ، منسوب نوعر و شش کلوپاترا ، مدارا کند ، گناهکار را کیفر نداد ... پاپاوسانیاس آن گاه بر انتقام گرفتن عزم جزم کرد ، و این انتقام را نه تنها برای کسی که به او ستم کرده بود در نظر گرفت ، بلکه می خواست از آن کس نیز که از کیفر دادن مسبب هتك ناموس او خودداری کرده بود انتقام بگیرد ... و چون در این مهمانی فیلیپ را کاملاً جدا از دیگران یافت ، و

فاصله محافظان وی را با اوزیاد دید ، به جانب اودوید ، وازپشت پهلویش را شکافت ،
ومرده او درکنارش افتاد . پائوسانیاس راه گریز درپیش گرفت ... ولی پردیکاس و
یارانش به او رسیدند و با تیغ تنش را سوراخ سوراخ کردند و او را مرده بر جای
نهادند» (دیودوروس ، در ترجمه میو ، ۱۶ ، XCIII-XCIV).

و نیز رجوع شود به «تاریخهای فیلیپی» ، کتاب IX ، فصلهای VI و VII ،
«امیر جوانی مقدونی ، پائوسانیاس ، که هیچ کس به او گمان بد نمی برد ، در گذرگاه
تنگی کمین کرد و هنگام عبور وی (فیلیپ) او را کشت . در نخستین سالهای جوانی ،
پائوسانیاس توسط آتالوس مورد هتک ناموس تنگینی قرار گرفته بود . به این بیناموسی
بیناموسی دیگری نیز افزوده شد . آتالوس وی را به یک مهمانی دعوت کرد ، و
وی را سخت مست کرد ، و او را مانند یک روسپی نه تنها در معرض شهوترانی وحشیانه
خویش قرار داد ، بلکه دیگر مهمانان را نیز به این کار واداشت و او را مایه نیشخند
دوستانش ساخت . پائوسانیاس که نمی توانست این ننگ را تحمل کند ، به فیلیپ
شکایت برد . و چون فیلیپ همیشه رسیدگی به شکایت را به بهانه های گوناگون به
تأخیر می انداخت و حتی خود نیز وی را ریشخند می کرد ... پائوسانیاس کینه فیلیپ
را در دل گرفت ... تصور می کنند که در این کار اولومپیاس ، مادر اسکندر ، دست
داشته ، و خود اسکندر نیز از جنابیتی که طرح آن نسبت به پدرش ریخته می شده بی-
خبر نبوده است ؛ چه ، اگر پائوسانیاس از هتک ناموسی که نسبت به وی شده بود رنج
می برد ، رنج اولومپیاس از اینکه از چشم فیلیپ افتاده بود از آن کمتر نبود ...»

مسلم است که نویسنده بزرگی چون بوسوئه از این حقایق بی -
خبر نبوده است. ولی نویسنده «گفتاری در تاریخ عمومی»، که جانبدار
و فرقه باز و گاهی متعصب است^۱، و می کوشد که یونان را به جانب
خود بکشد، آنچه را که از مختصات حزب خاص^۲ خویش می داند،

۱- رجوع کنید به میشل [Michelet]، «تاریخ فرانسه»
[Histoire de France]، کتاب VIII، فصل VIII، «بوسوئه و فنلون این بار
بیشتر از هربار دیگر مهارت خود را نشان دادند. ولی، از لحاظ اخلاقی نبردشان
با جلال نبود. بوسوئه، برای رسیدن به مراد خود، خشونت و شدت فراوان به
خرج داد، و در راه پیروزی ظرافت را پاك فراموش کرد. چه بسیار نقل قولها که
ابتر آورده، و چه بسیار نامه های محرمانه که از آنها سوء استفاده کرده است...»
حقیقت اینست که همه فصل پنجم «گفتاری در تاریخ عمومی» که در آن
بوسوئه با موفقیت و زبردستی شهادت یونان را در باره فرهنگ و تمدن هخامنشی
خلاصه می کند، در نتیجه اصراری که در افزودن کلماتی از پیش خود به گفته های
پیشینیان دارد و آنها را در پایان کار به صورتی بر علیه ایرانیان درمی آورد، همه آن
شهادتها را باطل می کند. آیا روش پروردن فرزندان شاه در ایران مورد ستایش
افلاطون بوده است؟ بوسوئه این را تصدیق می کند، ولی بر آن چنین می افزاید:
«اخلاق تباه شده ملت به زودی آنان را در خط شهوات می اندازد، که از هیچ تربیتی
در مقابل آن کاری بر نمی آید.» آیا ایرانیان مستعمره های آسیایی یونان را مسخر
کردند؟ آری، ولی این از آن جهت بود که «تناسانی آسیایی» بیش از آن یونانیان
ساکن این مستعمره ها را فاسد کرده بود. و قس علی هذا.

که آن نیز وارث مستقیم رم و این یکی میراثبر کلی یونان است ،
 تنها از یونان می‌شناسد - یونان ساختگی و خیالی که در آن هر
 شارمندی خلق و خوی کاتون قدیم را با فضیلت مبالغه آمیز کاتون
 اوتیکایی یکجا در خود جمع دارد. زیرا که نیازمند گفتن نیست که
 تصویر یونانی که راهبر آن «یونو» ، یعنی متانت و محبت زناشویی...
 بود ، لااقل همان اندازه نادرست است که تصویر مشرقزمینی که
 راهنمای آن «ونوس» ، یعنی شهوتها و عشقهای جنون آمیز و زنیستی
 بوده باشد . آنچه که غالباً ، هنگام بحث از یونانیان قدیم در مقابل
 ایرانیان هخامنشی ، فراموش می‌کنند ، اینست که یونان واقعاً در
 سیاست همانند در عشق جنون و سبکسری را دوست می‌داشته است .
 آنچه که فراموش می‌کنند ، این است که همشهری آریستوفانس ،
 «که پیوسته با دیونوسوس و آفرودیته ، یعنی شراب و آغوش ، سر و
 کارداشت» ، همچون برادری به اروس کتاب «ضیافت» افلاطون شباهت
 داشت ، و دربارهٔ این و آن هر دو می‌توان گفت که «بیش از آن تهیدست
 و نادار بود که ، چنانکه غالباً خیال می‌کنند ، ظریف و زیبا باشد .
 وی ، برخلاف شهرتش ، خشن و ناپاک و پابرنه و بیخانمان بود ؛
 بر زمین و بی‌روپوش در هوای آزاد ، در آستانهٔ درها یا کنار کوچه‌ها
 می‌خفت . بطور خلاصه باید گفت که از طبیعت مادرش ، یعنی ناداری ،
 این را آموخته بود که در نیازمندی ابدی به سربرد ؛ ولی ، در عوض ،
 بنابر طبیعت پدرش ، یعنی چاره‌جویی ، پیوسته در تکاپوی نیکویی و
 زیبایی است ؛ وی شجاع است و گستاخ و ثابت‌قدم و سمج ، و همیشه در
 بند آن است که حیلایی بزند ؛ آرزومند دانستن و مشتاق فهمیدن ، و

سراسر عمر پایبند فلسفه است؛ جادوگر و ساحر و سفسطه‌گر عجیبی است^۱. این است شمایل اصلی فرد یونانی، از اولیس گرفته تا سقراط، ولی این شمایل در کتاب افلاطون آمده است نه در کتاب بوسوئه.

بعضی برای آنکه عنذی جهت بوسوئه بتراشند و بعضی برای اینکه از قدر او بکاهند، چنین گفته‌اند که کتاب وی که «برای کودکانی» طرح‌ریزی و نوشته شده، اثری است که از روز اول قید و بندهایی برای آن فراهم آمده بوده است؛ ولی باید دانست که تاریخ همیشه برای آن نوشته می‌شود که کس یا کسانی را به کار آید، و در خدمت فکری یا حزبی یا کمال مطلوبی یا سرزمینی باشد. و مورخان همیشه کسانی چون بوسوئه نبوده‌اند و انگیزه‌های تاریخ‌نویسی ایشان به اندازه انگیزه بوسوئه قابل اعتراف نبوده است. از طرف دیگر، مگر نه اینست که درست با چیزهایی که برای کودکان می‌نویسند اندیشه‌های بیدلیل و اشتباهات را جاودانی می‌کنند؟ پس از آنکه بوسوئه از دنیا رفت، و نام و شهرتش خاموش شد، قرن نوزدهم، با همکاری ولتر و تن و رنان، وی را در موزه افتخارات از ردیف خارج شده قرار داد، و پس از آن دیگر مورخان نویسنده «مفتاری در تاریخ عمومی» را یکی از همکاران خود نمی‌شناختند. ولی همه اینان، از آن جهت که در مکتب وی تربیت شده بودند، تقریباً تمام اشتباهات او را همچون يك بیماری واگیر به میراث بردند، و اگر در این باره

۱- افلاطون، «ضیافت»، ۲۰۳ a-c.

زیاد درنگ کردم ، از آن جهت بوده است که ، علی‌رغم ظواهر ، این
واگیری هنوز هم ادامه دارد .

من در اینجا نمی‌توانم از تمام کسانی که ، مخصوصاً از
اواخر قرن هفدهم ، در باره ماهیت و وسعت تمدن مشرق‌زمین دچار
سوء فهم شده‌اند نام ببرم . از آن جهت گفتم اواخر قرن هفدهم که ،
پیش از آن ، با آنکه چنین رایج بود که مسیحی را مقابل مشرک و
مسیحیت را در مقابل جهان غیرمسیحیان قرار دهند ، هرگز مرد آگاه
و تربیت شده ، و انسان شریف کامل ، منکر قرابت تمدنهای اروپا و خاور
نزدیک نمی‌شد . اگر در صفحات اول کتاب « گارگاتوآی رابله » چنین
می‌خوانیم که : « با توجه به انتقال شگفت‌انگیز سلطنتها و امپراطوریه‌ها
از آشوریان به مادیان ، از مادیان به پارسیان ، از پارسیان به مقدونیان ،
از مقدونیان به رومیان ، از رومیان به یونانیان (روم شرقی) ، از
یونانیان به فرانسویان ... » ، این از آن جهت است که قرن شانزدهم
هنوز به این « انتقال شگفت‌انگیز سلطنتها و امپراطوریه‌ها » اعتقاد
داشت ، و در این اعتقاد خود بر خطا هم نرفته بود . از قرن هفدهم
است که مبلغان مسیحی و ماجراجویان و سوداگران و جهانگردان به
راه افتادند ، و همین که همراه کاروانی از یکی از جاده‌های ایران عبور
می‌کردند ، خود را شایسته آن می‌دانستند که درباره ایران از زمان
کوروش تا زمان صفویان و از فرهنگ و مردم آن سخن گویند و حکم
صادر کنند — از همین زمان است که سوء فهم شدیدتر شده است .
مغرب‌زمین ، همراه با این گونه کسان ، از گنذگاه پیشخدمتان وارد

خوابگاهها و آتشخانه‌های کاخهای اصفهان می‌شود، و چنان گمان می‌کند که دیگر مشرق‌زمین رازی برای او ندارد — و با این همه، روح ایران و فرهنگ و تمدن و دین و فلسفه‌اش برای مغرب‌زمین ناشناخته مانده است. این بیخبری تا آن اندازه است که مونتسکیوی حکیم که در قضاوت دقیق است و ظاهراً نسبت به آنچه در شرق گذشته کنجکاو نشان داده است، در کتاب «روح القوانین» خود چنین می‌نویسد:

بر آسیا يك روح بردگی حکمفرما است که هرگز آن را ترك نکرده است؛ و در همه تاریخهای این سرزمین نمی‌توان حتی يك نشانه یافت که مشعر بر وجود روحی آزاد در آنجا بوده باشد: در آنجا هرگز شهادتی جز شهادت در بردگی دیده نخواهد شد ...

۱- روح القوانین، کتاب XVII، فصل VI. این سؤال به خاطر می‌رسد که آیا مؤلف «روح القوانین» فخره‌بی را که در «قوانین» افلاطون، کتاب III، ۷۰۰-۶۹۳ آمده، هنوز به یاد داشته است یا نه؛ «این حقیقتی است که از زمان کوروش، در آن هنگام که ایرانیان درست حد وسط میان آزادی و بردگی راداشتند، به این آغاز کردند که آزاد شوند تا بر عده زیادی از اقوام سروری کنند. سرورانی بودند که به کسانی که زیر فرمان ایشان در می‌آمدند آزادی می‌بخشیدند و آنان را به مرتبه خود ترقی می‌دادند. سربازانی بودند یار فرماندهان خود که هرگز به خطر پشت نمی‌کردند. و اگر در میان ایرانیان مرد با هوشی یافت می‌شد که می‌توانست رای نیکویی بزند، شاه ایران، بی‌آنکه دچار شك شود، به وی اجازه می‌داد تا آزادانه سخنش را بگوید، و هرکس را که شایستگی مشاوره شاه را داشت غرق در افتخار می‌کرد ... همه چیز در آن زمان در نزد ایرانیان از برکت آزادی و دوستی و همکاری به خوبی پیشرفت داشت ... در نظر من، کوروش از هر لحاظ فرمانده لایق و خدمتگزار خوب میهن خویش بود ... ولی از آنجا که مردان فرصت کافی برای تربیت کودکان خود نداشتند، و در واقع همه اوقات ایشان مصروف به جنگها و خطرات دیگر بود، حتی پسران کوروش هم بر روش مادها تربیت می‌شدند که تربیتی تباہ -

نمی‌توان حتی يك نشانه یافت که مشعر بر وجود روحی آزاد در آسیا بوده باشد! برمونتسکیو روا بود که آسیایی را که عمیقاً روحانی و عرفانی است، و در آن آزادی کلی و مطلق، یعنی رهایی آدمی از هر قید و بند روحی و اخلاقی و مادی و بدنی و اجتماعی، که آدمی را به خدا و فنای در خدا می‌رساند، نشانسد. برمونتسکیو روا بود که آسیای مردمی «انفرادی و دیراُنس را که در مقابل هیچ الزام و قدرتی شکیبایی نشان نمی‌دهند»^۱، و از آن جهت در عمق صحرا و در سکوت قلب و روح

شده بود... ویس از مرگ کوروش، کودکانی که وارث اوشدن، از آن جهت که آکنده از تناسنی بودند و هیچ عاملی برای اصلاح ایشان وجود نداشت، کار خود را باقتل آغاز کردند: یکی از دو برادر، کمبوجیه، دیگری را کشت... و خود در زیر فشار مادها قدرت را از کف داد... ولی با پیدا شدن داریوش قدرت دوباره به دست پارسیان افتاد... داریوش که پسر شاه نبود، تربیتی خالی از نرمی و تناسنی یافته بود... هنگامی که وی به سلطنت رسید يك نوع مساوات کلی در تمام امپراطوری خویش وارد کرد و توزیع مالیات را به صورتی عادلانه در آورد و قانون خاصی برای این کار وضع کرد. این عمل میان ایرانیان يك دوستی دوجانبه و حس اشتراك منافع پدید آورد... پس از داریوش خشیارشا بر سر کار آمد، و بار دیگر تربیت رنگ تربیت کاختی پیدا کرد و سراسر نرمی و تناسنی شد. چنان بود که گفتن این سخن را روا داشتند که «ای داریوش، خطبهای کوروش به توجیزی نیاموخت...» بدین ترتیب، وضع حکومت ایرانیان اکنون با افراط در بردگی ملت و افراط در خودکامگی بزرگان خراب شده است... اگر، پس از آن ایرانیان در سراسر آسیای انحطاط متوقف نشده‌اند، از آن جهت است که با ربودن بیش از اندازه آزادی از ملت و از حد گذراندن خودکامگی سروران، احساسات دوستی دوجانبه و اشتراك منافع را ضایع کرده‌اند. هنگامی که این احساسات ضایع شود، دیگر خیر رعایا و ملت آن چیزی نیست که از تصمیم رؤسای قوم حاصل می‌شود که اندیشه‌یی جز استوار کردن قدرت شخصی خویش در سر ندارند... چنانکه مشاهده می‌کنید، ما نیز، از لحاظی، سرنوشتی جز سرنوشته ایرانیان در پیش نداریم؛ خرابی کار آنان در این بوده است که ملت را به بردگی کامل کشیده‌اند، و از آن مابینکه به توده‌ها آزادی کلی بخشیده‌ایم...»

۱ - ژورنل مارسه [Georges Marcais]، کتاب «جهان شرقی»

[Le Monde Oriental]، صفحه ۱۵۹.

فرو می‌روند که این صحرا و این سکوت آنان را از هر بندی حتی بند
آزادی می‌رهاند ، نشناسد . ولی مونتسکیو مجاز نبود که از
کتاب مقنن و از مزمور ۱۳۷ آگاه نباشد که بهتر از این فرزندان
مشرقزمین سرود آزادی را چنین سروده است:

بر کرانه‌های بابل ،

نشسته بودیم و می‌گریستیم ،

و به یاد صهیون بر بطنهای خود راه درختان بید آن سرزمین آویخته بودیم.

اگر در اواخر قرن نوزدهم ، کسی در وضع مناسبی بوده است
که بتواند نسبت به ایرانیان قدیم درست قضاوت کند ، این شخص
جیمز دارمیستیر مترجم «اوستا» است . ولی او نیز نتوانسته است خود
را از شراین فکر بیدلیل جاودانی شده خلاص کند که هر چه زیبا و
عمیق و منظم و عاقلانه است جز از طریق یونان به ما نرسیده است .
وی نیز هخامنشیان و آثار تمدن ایشان را با معیارهای سنتی سنجیده
است ؛ وی نیز حق حقیقت را ادا نکرده است . سنت همیشه سرود -
های اوستا یعنی گاتاها را از دیگر قسمت‌های این کتاب جدا کرده ، و
اگر به آن همچون عین گفته‌های زردشت نظر نکرده ، لااقل آن را
قدیمیترین مدرک دینی ایران باستانی دانسته است . دارمستر ، در
اثنای ترجمه این سرودها به اندیشه‌ها و اندیشه‌سازیهایی از تعلیمات
زردشت برخورده که بعضی از کلمات فلسفی افلاطون را به یاد او
می‌آورده است . وی ممکن بود ، همان گونه که کسان دیگری پس
از وی نیز چنین کردند ، با خود بگوید که شاید شاگرد سقراط در

تحت تأثیر شرق قرار گرفته بوده است . ولی «مرز انتقال یافته» به وسیله تاریخ» برجای خود وجود داشت، و اندیشه‌های بیدلیل متعارف مراقب کار بود . پذیرفتن این مطلب که پیش از یونانیان و پیش از افلاطون ، مردی متولدشده در آسیا به آن درجه از روحانیت رسیده باشد که عمل خدایان را به صورت نبردی میان نیروهای خیر و نیروهای شرّ تصوّر کند ، و نیز خود این نیرو را به صورت مفاهیمی مجرد جلوه گر سازد ، کاری بود که با احکام و جزئیات تاریخ سازش نداشت ؛ این کار مخصوصاً نفی برتری روحانی مغربزمین به شمار می‌رفت . بنابراین دارمستتر بهتر آن دید که گاتاها را مجعول قلمداد کند و اثری پیدا شده پس از زردشت و الهام گرفته از تعلیمات افلاطون به شمار آورد .

آنچه باقی می‌ماند پرسپولیس بود ، و این بازمانده عظمت ایران باستان نیز از تهمت اینکه انتحال است و کار دیگران است برکنار نماند :

ویرانه‌های پرسپولیس هنری ترکیبی را به ما می‌شناساند که از هوسی‌شاهی برخاسته ، و انواع گوناگون هنری را که در ایالت‌های آشور و مصر و یونان آسیایی وی به چشم او خورده ، با یکدیگر ترکیب کرده و وحدتی ساختگی از آن بیرون آورده است : این هوس يك متفنن بسیار نیرومندی است که شوق آن داشته است که بنای عظیمی بسازد^۱

۱- ج . دارمستتر [Darmestetes .] ، در کتاب «نظری به تاریخ ایران» [*Coup d' Œil sur l'histoire de la Perse*] ، نقل از کتاب «ایران باستانی» [*L'Iran antique*] تألیف هانری بر [Henri Berr] ، آلبن میشل ، ۱۹۴۳ ، ص ۱۱ .

در اینکه پرسپولیس اثر کارگران امپراطوری هخامنشی است ،
چه کس می تواند و می خواهد شك کند ؟ باید کسی کور باشد تا در
میان ویرانه های شوش و پرسپولیس ، در یکی نشانه و در دیگری حتی
حضور هنرمندان آشوری و مصری یا یونانی را تشخیص ندهد. آشکار
بودن این مطلب خود از اینجا بیشتر واضح می شود که آن کسانی که
به ساختن بناهای شوش فرمان داده بودند ، به بانگ بلند اعلام
کردند که در ساختن نخستین بنای شاهانه واقعی از ثروتها و هنرهای
سراسر امپراطوری مدد گرفته اند :

بك خدای بزرگ اهورامزدا است ،
آنکه زمین را آفرید ،
آنکه آسمان را آفرید ،
آنکه مردم را آفرید ،
آنکه چیزهای خوب را برای مردم آفرید ،
آنکه داریوش را شاه کرد ،
تنها شاه میان همه ،
تنها رئیس میان همه .

شاه می گوید : این اهورامزدا ، بزرگترین خدایان است که مرا
آرمیده ، او است که مرا شاهی بخشیده ، او است که این کشور را به من داده که
بزرگ است و اسبهای عالی فراوان دارد ، و مردان پرهیزگار فراوان دارد ...
این منم که این کاخ را ساخته ام ، و این تزیینات را از جاهای دور آورده اند ...
بابلیان شالوده ها را کردند و آنها را باریک پر کردند ، و نیز آنان آجرها
را به قالب زدند
آشوریان چوب ارز را از کوه موسوم به لپنان نابابل آوردند ، و ایونیان و
کریاییان آنها را به شوش نقل کردند .

طلایی که در اینجا به کار رفته از ساردس و با کتریانا آورده شده ، و لاجورد و عقیق از خوارزم .

نقره و مس را از مصر آورده اند .

تزییناتی که دیوارهای محوطه را زیبایی بخشیده از ایونی است .

عاج از انیویا و هند و آراخوزیا آورده شده ...

سنگتراشانی که در اینجا کار کردند ، از مردم ایونی یا ساردس بودند .

زرگران مادی یا مصری بودند .

داریوش شاه می گوید : به لطف اهورامزدا ، من به خوبی این بنای با

شکوه را به پایان رسانیدم . باشد که اهورامزدا مرا و پدرم هوستاسپس و کشورم

را پاس دارد .^۱

ولی از این سخن تا پذیرفتن اینکه هنر پرسپولیس ، که از

«هوس شاهی» برخاسته ، ترکیبی و ساختگی است ، و قبول اینکه

«ایرانیان ابتکاری در هنر نداشته اند» ، گامی بوده است که نباید

برداشته شود ، از آن جهت که داشتن ابتکار در موضوع هنر بی شک

۱- ترجمه آزاد از لوحه‌ی ازداریوش I (۴۸۶-۵۲۲ ق.م) که در شوش به دست

آمده . رجوع کنید به کتاب «کتیبه‌های پارسی باستانی امپراطوران هخامنشی»

[*Old Persian Inscriptions of the Achaemenian Emperors*] ، تألیف سوکومار سن

[Sukumar Sen] ، نشریه دانشگاه کلکته ، ۱۹۴۱ ، ص ۱۲۷ - ۱۱۸ ، کتیبه‌های

شوش . و نیز رجوع کنید به «هنر باستانی» تألیف الی فور [Eli Faure] ، پلون ،

۱۹۴۷ ، ص ۸۰ ، «او (ایران) ، مصر و آشور و یونان همه را به خود جلب کرد . در

مدت دو قرن نماینده تمدن در حال انحطاط شرق در مقابل تمدن غرب بود که از

تاریکی بیرون می‌خزید . حتی این سرنوشت استثنایی را داشت که کاملاً از تاریخ

برنیفتند ، و در برابر اروپای متغیری که گاه بسیار متمدن و گاه وحشی بود ، نبوغ

انعطاف‌پذیری داشته باشد تا بتواند نوبه به نوبه اندیشه‌های جهان یونان و جهان لاتینی

و جهان عرب و جهان هند و جهان تاتار را بپذیرد . و آن اندازه استقلال خود را حفظ

کند که بتواند از تسلط مادی آنها برکنار بماند .»

حرکت طبیعی روح ایرانی است ، - البته به این شرط که گاوهای بالدار پرسپولیس و مینیاتورهای اصفهان را دو قطب هنر ایرانی نیندارند .

در تصویری که مغربزمین برای خود از مشرقزمین ساخته ، خصوصیات اصلی را چنان تغییر داده است ، و منظره چنان عوض شده ، که امروزه در مقدمه کتاب مهمی که درباره ایران باستانی تألیف یافته ، چنین می خوانیم که ایران «سرزمین گل و بلبل و عطر و سرود است ؛ و «فردوس» از باغهای آن نام گرفته است . واحه جادوشده جنبه شهبانی تمدن ایرانی را آشکار می سازد^۱ . این صورتسازی غلط از ایران ، که در آن کلمه آخر پیوسته گل است و سرود و شهوت ، هر اندازه هم که از روی نیکخواهی گفته شده باشد ، به همان اندازه درباره تمدن ایرانی غلط و بیمعنی و مبتنی بر اندیشه های بیدلیل است که سرزنشهای کسانی که در ایران هخامنشی جز دشمنی یونان و فکر و فرهنگ یونانی چیزی نمی دیده اند . زیرا ، ایران ، هیچ گاه کشور گل نبوده و اکنون نیز چنین نیست . جز در نوار ساحلی دریای مازندران ، ایران فلاتی کویری و کمحاصل و خشک است که هنوز حس^۲ خوشبختی واقعی را از دست نداده ، و به دین باستانی خویش که دینی کشاورزی است ایمان دارد ، و به همین جهت برای یافتن آب به زیرزمین متوجه می شود^۳ ، تا قطره آبی به دست آورد و واحه ای

۱- ایران باستانی ، آلبن میشل ، ۱۹۴۳ ، ص IX .

۲- ر . گیشمن ، ایران ، پایو ، ۱۹۵۱ ، ص ۱۱ ، «از زمانهای ماقبل تاریخی آبیاری اراضی دستی و مصنوعی بوده ، و در دوره هخامنشیان ، شبکه ای از

را سیراب کند ، و احیاناً گل سرخی در آن بکارد . آیا می خواهید که
 چهره واقعی ایران دیروز و امروز را بشناسید ، بدانید که اکثریت
 فرزندان واقعی آن ، دور از پایتخت و آلودگیهای پس از جنگ ،
 چگونه زندگی می کنند ؟ يك باردیگر این فقره از نوشته هرودوتوس
 (I ، ۷۸) را بخوانید : ایرانیان نه چندان می خورند که می خواهند ،
 بلکه چندان که می توانند ، زیرا که زمینشان سنگی است . از به کار بردن شراب
 هیچ آسماهی ندارند ؛ مشروب آنان آب است . انجیر یا خوردنی لذیذ دیگری
 برای تنقل ندارند . از آن روز که هرودوتوس این مطالب را نوشته ،
 وضع توده عظیم ایرانیان تغییر فراوانی نکرده است . به هر صورت ،
 فقره‌یی که نقل شد ، به ضمیمه فقره دیگری که ارزش استثنایی دارد ،
 از آن جهت که جمله آخر کتاب هرودوتوس است ، و صورت آن چنین
 است : « ایرانیان بیشتر آن دوست دارند که سرزمین بیحاصلی را مالک باشند
 تا اینکه دانه را در دشتی بیفشانند و از آن بردگی بدروند ، بسیار بهتر از
 کتابهایی که باحسز نیت ولی به صورت بدی توسط شاردن ولوتی و
 مقلدان بیمایه ایشان نوشته شده ، و سرای شاهی اصفهان و شراب شیراز
 و باغهای نقاط دیگر را به خوبی وصف کرده ، محتوی حقایقی درباره
 ایران است و ملت دیروز و امروز آن را معرفی می کند . میشله که

قناتهای زیر زمینی وجود داشته است . حتی در زمان ما نیز ، آبی را که در پایه
 کوهستانها در زیر زمین و در عمق دهها متر وجود دارد ، به مراکزی که ۳۰ تا ۴۰
 کیلومتر تا کوهستان فاصله دارد انتقال می دهند .

۱- رجوع کنید به کسنوفون ، گوروشنامه ، کتاب I ، فصل II ، که آن
 را نیز پیش از این نقل کردیم ؛ « خوراکشان نان است و نانخورش آنان تره تیزک ، و
 نوشیدنی ایشان آب رودخانه . » و این همه برای توده عظیم ملت ایران امروز نیز
 صادق است .

خود را مجاز می‌داند که مسؤولیت اخلاقی بعضی از یخبندیها را نتیجه شوم پیروی از عقاید دکارت بداند ، هنگام بحث از این چیزها ، در مقدمه کتاب «نیابت سلطنت» [Regence] خود ، پیروزمندان چینی می‌نویسد :

دکارتیگری [Cartésianisme] ، که نباید هرگز از نظر محو شود ، با نفرت جلی که از تاریخ جهانگردی و زباندانی ... نشان می‌دهد ، مدت درازی ما را بیرمق داشته است . خوشبختانه دست طبیعت در خفا به ما غذا می‌رساند ... از برکت جهانگردانی چون شاردن ، حتی از راه ترجمه کتاب هزارویک شب (۱۷۰۴) ، بالذات و ابتهاج وارد جهان ثروتمند مشرق‌زمین می‌شویم ...

این بانوان زیبایی که در نقشهای بونار می‌بینید که از نکته فنجانهای کوچک خود لذت می‌برند ، از عطر قهوه بسیار لذیذ عربستان برخوردار می‌شوند . و آیا از چه چیز سخن می‌گویند ؟ از سرای شاردن ، از آرایش سربه روش همسر سلطان ، و از هزار و یک شب . اینان ملالت ورسای را با فردوسهای مشرق‌زمین مقایسه می‌کنند ... از قهوه و تعدد زوجات و آزادیهای جهان غیر مسیحی سخن می‌گویند . و این همه آشفته و پریشان است . این فرانسه ، با تمام فراستش ، نه جغرافیا می‌داند ، نه حساب ، و نه خطنویسی . بساکسان که آسیا را در مغرب‌زمین تصور می‌کنند ...

آنچه ظاهراً همیشه نفهمیده ، این است که اروپا در این مدرسه نمی‌توانسته است تاریخ را بیاموزد و آسیا را بشناسد . زیرا ، با مرور زمان بالاخره همه آسیا را در مشرق‌زمین قرار می‌دهند ، ولی تصویرهای رنگین و غلط و سطحی که از حکایت‌های گالان ، مترجم هزارویک شب ، و سرای شاردن ساخته شده ، مدت درازی بر چهره واقعی شرق نقابی می‌کشند ، و چنان است که حتی در اواخر قرن هجدهم ایران هنوز

«سرزمین سلاطینی است که حکایات فراوانی از ایشان در هزار و یک شب خوانده‌اند، و یکی از دلخوشیهای آنان این است که زنان را خفه کنند و به داستانهای داستانسرایان گوش فرا دارند». این جمله، که در خاطر ندارم از کجا گرفته شده، نمونه‌ی منحصر به فرد نیست؛ اروپایی که با هزار و یک شب و داستانهای سرای افسون شده بود، به زحمت می‌توانست خود را از فریبندگی این داستانها خلاص کند، و به زحمت می‌توانست باور کند که آنچه برای او عنوان تاریخ پیدا کرده چیزی جز متلک و افسانه نیست. البته نباید تصور کرد که قصد من این است که از قدر شاردن که اسناد گرانبهایی برای شناختن مشرق‌زمین در اختیار ما گذاشته است بکاهم، و حتی این را می‌دانم که بعضی از فصلهای کتاب او، که در باره اخلاق ایرانیان قرن هفدهم نوشته شده، برای شناسایی بعضی از جنبه‌های اخلاقی مردم ایران مانند ندارد، ولی آنچه که نباید فراموش شود آنست که این گرامی بازرگان الماسفروش جز با درباریان و نوکرهای ایشان با کسی دیگر آمیزش نکرده و کسی را نشناخته است. اینان کسانی هستند که هرگز نمی‌توانند نماینده‌ی یک ملت و روح و فرهنگ آن بوده باشند.

علی‌رغم تمام طواهر و شواهد مخالف، نباید چنان تصور کرد که فرد اروپایی قرن بیستم، حتی فرد بسیار تربیت شده و آگاه، یعنی آن که به ملت‌های دیگر نزدیک شده و از سرزمین‌های دیگر دیدن کرده و این را دریافته است که انسانیت، در آنجاها نیز که راه‌های

دیگری جز یونانی‌آبی یهودی-مسیحی مبتنی بر حقوق رومی برای خود برگزیده‌اند قابل احترام است، واقعاً و قطعاً و مخصوصاً از روی حسن نیت از همه معتقدات بیدلیل محیط و نژاد خویش رهایی پیدا کرده‌است، و اکنون فارغ از یاد کارهای دبستان به تاریخ مشرق‌زمین توجه می‌کند، و کمتر از بوسوئه و مونتسکیو و رنان با اندیشه‌های ساخته و پرداخته به مردمان و گذشته خاور نزدیک می‌نگرد. شك نیست که اندیشه‌های قبلی و ساخته و پرداخته انسان قرن بیستم دیگر عین نظایر آنها در گذشته نیست، ولی پیوسته مثنی از چنین خرافات با خود دارد که مانع آن می‌شود که حقایق را از نقطه دیدی جز فرهنگ خاص و تاریخ خاص خویش ببیند، و احساس برتری این فرهنگ و استقرار کامل معیارها و اوامرو نواهی و بیدالتیها و حق‌کشیها و جنایات این تاریخ در وی مؤثر نیفتد. در کتاب میشله فقره دیگری است بسیار عمیقتر از آنچه پیش از این نقل کردم، و در آنجا چنین می‌گوید: «صلاح‌الدین حقیقت خطرناکی را به مسیحیان آموخت، و آن اینکه مرد مختونی ممکن است قدیسی، و مسلمانی با پاکدلی و عظمت روح قهرمان در شهسواری و رادمردی باشد». این حقیقت «خطرناک» که همه کسان که ادب و لطف ایرانی را شناخته و آن را دوست داشته‌اند، از کسنوفون گرفته تا فرانسوا برنیه و گوینو، متوجه آن شده‌اند، خود جزئی از حقیقت و سیعتری است که مردمگیری [humanisme] واقعی او اواخر قرون وسطی، که خالی از هر پیشداوری و فارغ از هر تعصب سیاسی و دینی و ملی و نژادی بود، موفق به شناختن آن نشد؛ آن مردمگیری که، بی‌نگرانی از تعلقات نژادی، در صدد باز گرفتن

حق خود از افلاطون و ابن سینا ، ارسطو و ابن رشد ، رازی و اوقلیدس ، ارشمیدس و فارابی ، و بطلمیوس و بیرونی بود ، در شناختن این حقیقت فراگیر توفیق نیافت ، ولی بوسوئه و موتسکیو اصلاً آن را نفهمیدند ، و معاصران ما بسیار دور از آنند که بخواهند این حقیقت را فهم کنند . آنچه که در زمان بوسوئه هنوز واقعاً مردمان را از یکدیگر جدا نگاه می داشت ، بیش از همه «مرزهای طبیعی» یعنی کوهها و رودها و دریاها و نیز دین بود . پس از آنکه دیگر مرزهای طبیعی قابل دفاع نماند ، و برندگی سلاح دین از میان رفت ، خودپسندی عقلی مرزهای دیگری اختراع کرد که به اندازه «دالانهای هوایی» ، که از مدتی به این طرف آسمان را پر کرده است ، بیمعنی و بیهوده به نظر می رسد . این بدبختی است که ، در این نیمه قرن ، تمدن حقیقی روحانی و اخلاقی ، هر روز بیش از روز پیش در غفلت صنعتپرستی فرو می رود ، و آدمی خوشبختی خود را در جای دیگری جز در تسخیر نیروی انفجاری ماده و خودکاری مفرط و سایل زندگی و مسابقه دیوانه وار بر ضد ساعت و زمان نمی بیند و در صدد یافتن آن بر نمی آید ؛ در این نیمه قرن ، که ضمیر و مغز مردم از اصوات و تصاویر انباشته شده ، امواج و کاغذهای چاپ شده از آدمی امکان و ضرورت و فرصت این را که خودش باشد سلب کرده ، و چنان است که ، خواه سوئدی باشد یا سنگالی ، تبتی باشد یا پرتغالی ، بیش از آنکه انسانی آزاد و حاکم بر سر نوشت و مغز و روح و ضمیر خویش باشد ، مرید بره صفتی است که دو طرز فکر جهانی بر سر مالکیت آن بایکدیگر در نزاعند ؛ امروز که هنر و موسیقی ، زیبایی و نغمه سرایی ، در اروپا و در سایر نقاط جهان ،

هر روز بیش از پیش از کمال مطلوب یونانی دور می‌شود ربه هنر و موسیقی و زیبایی و نغمه‌سرای جزایر اقیانوس کبیر و دهکده‌های میان جنگلهای دست نخوردهٔ افریقا شبیه می‌شود ، اگر بانگی برای دفاع از حق تمدن مغربزمین برخیزد ، وسیله‌ی بهتر از آن نمی‌یابد که جمله‌هایی نظیر آنچه پس از این خواهیم آورد بنویسد ، و من از آن جهت که این نوشته سرمشق نوشته‌های نوع خویش است آن را برای بار دوم نقل می‌کنم :

نژاد سفید از زمانهای دور دستی بر آسیا و دستی بر اروپا داشته است ، ولی دست اروپایی آن تمدن باختری را ایجاد کرده است : یونانیان ، در مقابل ایرانیان ، از زمانهای باستانی مغربزمینی واقعی بوده‌اند ؛ ماراتون بایستی برای ما عنوان زیارتگاهی داشته باشد ! ...

با آنکه همهٔ سفید پوستان در ایجاد این تمدن سهیم نبوده ، و سفید پوستان آسیا در برابر آن عناد ورزیده‌اند ، باید گفت که تمدن باختری اثری که نژاد است . سفید پوستان و تنها ایشان هستند که باخترزمین را ساخته‌اند . فاصله‌ی که آنان را از سرخ پوستان و زرد پوستان جدا می‌کند بسیار عظیم است ، و اگر امروز نژاد زرد هم کفایت شایسته‌ی از خود نشان می‌دهد ، هنوز از نژاد سفید بسیار دور است ... هنگامی که یونانیان ، آن «مردان آزاد» ، بر علیه ایرانیان قیام کردند ، با این کار خود مرزی را طرحریزی کردند که تاریخ آن را به ما انتقال داده است ...^۱

۱- آندره زیگفرید ، «فکر کلی به مدیترانه» ، کتابفروشی گالیمار ، صفحات ۴ ، ۱۸۶ ، ۱۸۷ . مخصوصاً باید کتاب دیگری از همین مؤلف به نام «روح ملتها» ، [L'âme des peuples] که کتابی آکنده از تعصب و خرافه است خوانده شود تا معلوم گردد که آنچه گوینو درست صد سال پیش از این در «سه سال در آسیا» نوشته هنوز درست است ، «بنابراین باید پذیرفت که بحث دربارهٔ اقوام آسیای که از هر جهت شرما هستند ، کار دشواری است ، و برای آنکه در هر گام در

و این همه باطل و ناحق و اختراع شده و تقلبی است . از آن جهت باطل است که ، از لحاظ مقام و منزلتی که کتاب مقدس در تربیت دینی و اخلاقی و خانوادگی و حتی در سازمان هنری و مدنی فرد مغربزمینی واقعی دارد — اعم از اینکه اسکانندیناوی باشد یا سلتی ، ژرمنی باشد یا لاتینی — این فرد بیش از آنکه بر شیوه مردمی بیندیشد و عمل کند که در میدان بزرگ آتن یا در ورزشگاههای اسپارت زندگی می کردند ، بر شیوه مردمی می اندیشد که به معبد اورشلیم رفت و آمد می کرده اند . درست است که هندسه و منطق او یونانی است ، ولی مغربزمین این هندسه و این منطق و سایر میراثهای یونانی را از نیاکان گولی یا ژرمنی خود نگرفته ، بلکه از فرزندان مشرقزمین دریافت داشته است : مردم روم شرقی ، یهودیان ، اعراب ، و ایرانیان . و اما در مورد «مرزی که به وسیله تاریخ انتقال یافته است» ، باید گفت که یونانیان به اندازه بی نسبت به آن بی اعتنا بودند که پنجاه سال پس از سالامیس ، بزرگترین مورخ یونانی ، تو کودیدس ، اصلاً از آن سخنی

«گمان می کنم که مردمی که توانسته اند این جزء بزرگ نوع بشری را بهتر بشناسند ، همین عقیده را داشته اند و هنوز هم چنین است . . . ولی ناظران معمولی دقتشان کمتر است . گروهی اقوام شرقی را همچون عجایب و نوادر فراموش شده در زوایای جهان تصو می کنند ، و آنان را وحشیانی می بینند که اگر در مقابل غارتگری اروپائیان تسلیم شوند منحنط هستند ، و اگر مقاومت ورزند سفاک خوانده می شوند . برای این کسان که اکثریت نیز هستند ، اروپا همچون ناف جهان است ، و آنکه از آنجا نیست بی حقی وجود دارد و سهم هوا و آفتاب اروپا را می دزدد ؛ همین کسان هستند که در غرور و جهالت خویش از افراط در زورگویی ستایش می کنند بی آنکه متوجه زشتی و نفرت انگیزی آن باشند.» (کونت دوگوبینو ، «سه سال در آسیا» ، جلد II ، صفحه ۲)

نگفته است^۱.

خلاصه مطلب آنکه، برخلاف تصوّر متأخران، در نظر برجسته‌ترین نمایندگان تمدن یونانی، یعنی مردانی چون کسنوفون

۱- توکودیدس، که جنگ پلوپونسوس را «عظیمترین تکانی می‌داند که ملت یونان را به حرکت درآورده»، صریحاً می‌نویسد که حوادث مقدم بر این جنگ را «چه از جهت خود جنگ و چه از جهت مسائل دیگر، بسیار مهم نمی‌شمارد» (کتاب اول، I). سپس در قفسه XVIII از همان کتاب چنین می‌آورد: «کمی پس از آنکه جباران از یونان رانده شدند، جنگ ماراتون میان مادیان و یونانیان اتفاق افتاد. ده سال بعد، بربرها، بیگانگانی که می‌خواستند یونان را اسیر کنند، لشکری عظیم به یونان کشیدند؛ در برابر اهمیت و عظمت این خطر، لاکدایمونیان که قدرت فراوان داشتند، در پیشاپیش یونانیان متحد شده قرار گرفتند. آتنیان شهر خود را ترک کردند و به صورت مردم دریایی درآمدند. کمی پس از آن بربر یعنی بیگانه رانده شد.» و بالاخره در قفسه XXII این اشاره کوتاه و نهایی به حوادث پیش از جنگ پلوپونسوس در آن کتاب دیده می‌شود: «در میان حوادث پیش از آن، جنگ با مادیان از همه مهمتر بود؛ ولی نتیجه جنگ به سرعت با دو جنگ بردریا و دو جنگ در خشکی معلوم شد.» و چنانکه می‌بینید نه از مرز خیالی و فرضی سخنی به میان آمده و نه از اینکه مکان مقدس و زیارتگاهی به وجود آمده است.

افلاطون در «قوانین» [Lois] خود (کتاب II، ۶۹۳-۶۹۲)، هنگام بحث از وضع شهرهای مختلف یونان در برابر لشکریان ایران چنین نوشته است: «وقتی می‌گویم که این فاقد زیبایی بوده است، مقصود آن نیست که از قدر و زیبای که در دریا و خشکی نصیب مردم آن زمان شد، بکاهم؛ بلکه آنچه را که در آن زمان فاقد زیبایی می‌دانم این است: در حمله اول ایران، تنها يك دولت از سه دولت که از آنها سخن گفتم برای دفاع از یونان سلاح برگرفت؛ ولی دو دولت دیگر چنان فاسد بودند که یکی از آنها [مسینا Messene]، با فروختن جنگی بی‌رحمانه با لاکدایمونیان، آنان را از کومک کردن به یونان بازداشت؛ و دولت دیگر، یعنی آرگوس... که برای راندن بربرها دعوت شده بود، این دعوت را اجابت نکرد و در دفاع مشترک شرکت نجست؛ ولی با آنکه... بسیار چیزها هست که به هیچ وجه مایه افتخار نیست... اگر ادعا شود که از یونان دفاع نشده است، عادلانه بیان مطلب نشده است...»

و افلاطون و آیسخولوس و هرودوتوس و توکودیدس و سترابون ،
ایرانی قبل از هر چیز رقیب و حریف و بیگانه است ، بی آنکه اختلاف
و تعارض میان دو ملت لزوماً متضمن آن بوده باشد که از لحاظ روحی
و اخلاقی ایران درجه پستتر و یونان درجه عالیتری می داشته است .
در تأیید این گفته می توانم چندین صفحه از هرودوتوس و چندین فقره
از افلاطون و کسنوفون نقل کنم ، ولی به نظر من شهادت یکی از
جنگندگان در سالامیس ، آیسخولوس ، که نسبت به خشیارشا
سنگدلی بی اندازه داشته ، هنوز هم از همه گفته ها ارزنده تر
است :

آیا شاه در گذشته ، داریوش ، شاه برابر با خدایان ، بانکه مرا می شنود ،
آیا سوز و زاریها و شکایت های غم انگیز مرا که همه رنج و دردم در آن انباشته
شده ، و به زبان خاص او که زبان روشن و آشنا به گوش او است می شنود ؟
من به بانکه بلند بدبختیها ورنجهای بی پایانی را که روح مرا فرا گرفته
است اظهار می دارم ، — آیا او از قمر تاریکیها بانکه مرا می شنود ؟

ای زمین ، وای ارواح جهان زیرزمینی ، بگذارید که موجود الهی و با
شکوه ،
خدایی که در شوش زاده شده و ایرانیان او را می پرستند ، از منزلگاههای
شما بیرون آید .
بگذارید که آن کس که سرزمین ایران مانند او را ندیده است ، به روشنی
باز آید .
زیرا ، این مرد برای ما گرامی است ، و روح و کرانه هایی که او را در خود
گرفته اند بر ما عزیز است .

ای خدای جهانهای زیرزمین ، تو ای آیدونئوس ، بگذار که داریوش به

کاخ خویش باز گردد .

این او بود که سربازان خود را به شکستهای خونین کشانید .
ایرانیان می گویند که وی آکنده از خدا است ، و با الهام خدایان بود
که وی کشتی خود را هدایت می کرد .

ای شاه ، ای شاه پیر ، به میان ما باز گرد ، — بر بالای زمینی که کورترا
پوشانده است ظاهر شو .

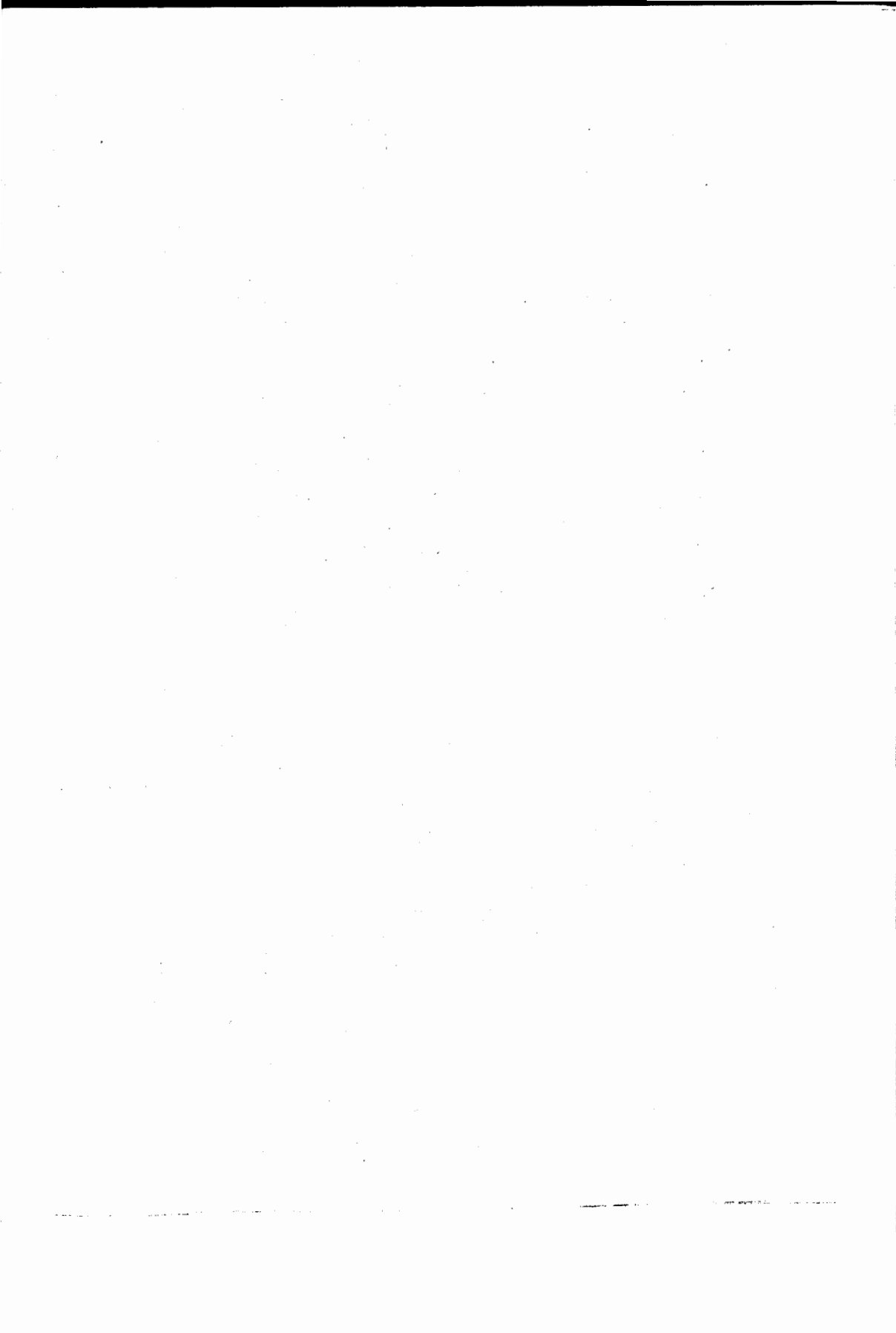
پای خود و پاپوش زرین خویش را بر این سنگ بگذار ، و یک بار دیگر روا
دار که قبه تاج شاهی را بنکریم .

آوخ ! که در آن هنگام که شاه پیر ، شاه توانا ، شاه شکست ناپذیر و
بیمیب ، داریوش برابر با خدایان ، بر این سرزمین فرمان می راند ، زندگی چه
باعظمت و چه زیبا بود .^۱

دانشمندان و یونان شناسان ، و آن همه تاریخ نویسان و جغرافیا-
نویسان ، هر چه گفته اند گفته باشند؛ اگر یونانیان به راستی ایرانیان
را به صورت بربرهایی شناخته باشند که این دانشمندان برای ما
توصیف می کنند . در سال ۴۷۲ — یعنی در آن زمان که تمیستوکلس
فاتح سالامیس به تهمت مکاتبه مجرمانه با طرفداران شاهنشاه ایران

۱- ایرانیان ، ۶۷۰ - ۶۳۰ ، ۸۶۵ - ۸۵۰ . این قمره از کتاب ایرانیان
(۱۹۰ - ۱۸۰) نیز بسیار فصیح است که در آن آیسخولوس ایران و یونان را دو خواهر
از یک خون توصیف می کند ، «دو زن بسیار آراسته در برابر چشمان من ظاهر شدند ،
که یکی جامعه ایرانی زیب پیکرش بود و دیگری برسان مردم دوریس لباس برتن
داشت ، و هر دو بر زنان امروزی چه از حیث بلندی اندام و چه از لحاظ زیبایی بینقص ،
برتری فراوان داشتند . با آنکه دو خواهر همخون بودند ، در دو میهن زندگی
می کردند ، یکی در یونان و دیگری در سرزمین بربرها . چنان می نمود که کشمکش
بایکدیگر دارند ... ، دو خواهر همخون !

نقی بلده ده ساله شده بود — آیسخولوس را یارای آن نبود که در
بزاز مردمانی که بانگ خشم اسکندر را بدین صورت بر آورده بودند
که : «ای آتنیان ، چه بس گران است که کسی شایسته ستایش شما شود!»
بدین گونه از داریوش به نیکی یاد کند.



خاتمه

در مقدمه مختصری که بر این ترجمه نوشتم ، وعده کردم که در مقابل اسامی خاص یونانی معادل فرانسه آنها را نیز در پایان کتاب بیاورم . چون برای یافتن تلفظ یونانی کلمات به کتاب انگلیسی [*A Classical Dictionary of Biography*] می‌گردم ، بر آن شدم که صورت یونانی پاره‌ای از کلمات را نیز در کنار صورت فرانسه آنها بیاورم . از این که برای برآوردن این هوس چه رنجی ، از تهیه حروف یونانی و حتی حروفچینی کلمات ، متحمل شدم سخنی نمی‌گویم ، ولی باید بگویم که چون تلفظ بعضی از حروف یونانی در لهجه‌های مختلف یکسان نبوده و تحولاتی در آنها پیدا شده ، نتوانستم ملاک درستی برای برگرداندن آن حروف یونانی به حروف فارسی پیدا کنم و بران عمل کنم ، و به همین جهت شاید در بعضی جاها کاری که کرده‌ام قابل خرده گیری باشد ؛ ولی من به اندازه وسع خود کوشیده‌ام و امیدوارم فهرستی که برای کلمات کتاب به این صورت تهیه شده ، برای گروهی از خوانندگان که مانند من مختصر آشنایی با حروف یونانی دارند سودمند باشد . این نیز باید گفته شود که چون حروف یونانی به اندازه نبود ، آوردن صورت یونانی همه کلمات در فهرست الفبایی میسر نشد .

چند غلطی در ضمن چاپ فراهم شده بود که می‌شد از آنها چشم پوشید ، و چندین کلمه ، از لحاظ انسی که با کلمات فرانسه و انگلیسی داشته‌ام ، از دست در رفت و به آن صورت که می‌خواستم در متن کتاب نیامد . برای آنکه این نقص هم بر طرف شود ، در زیر عنوان « توضیحات و تصحیحات » این گونه کلمات را هم پیش از فهرست

الفبایی آورده‌ام که البته خوانندگان دقیق نسخه خود را از روی آن اصلاح خواهند فرمود. در فهرست صورت چاپ شده در متن کتاب و اصلاح شده در پایان کتاب هر دو را آورده‌ام تا مرجع آسانتر باشد.

در اینجا از آقای نورالله مرادی که در غلطگیری چاپی کتاب و در تهیه فهرست به من بسیاری بیدریغ کرده‌اند، و نیز از آقای حسین عقیلی آشتیانی که در حروف پیننی کتاب نهایت سلیقه را به خرج داده‌اند صمیمانه سپاسگزاری می‌نمایم.

توضیحات و تصحیحات

نخستین عدد از دست راست نماینده صفحه، عدد پس از آن نماینده سطر، و کلمه پس از آن کلمه‌ای است که باید به صورت کلمه بعد از علامت - اصلاح شود.

۱۶-۷	فید یاس	-	فید یاس
۱۳-۷	هلمن	-	هلاس
۱۲-۸	جاهای دیگر	-	ترموپولس
۱۰-۱۳	مگاباتس	-	مگابازوس
۲۳-۱۵	اوریکه	-	مااوریکیوس
۷-۲۱	آتنایا	-	آتنا
۹-۲۱	کیمون	-	کیمون
۱۸-۲۱	جاهای دیگر	-	آبیدوس
۴-۳۱	پریام	-	پریاموس
۵-۳۴ و ۸-۳۱	آندروماک	-	آندروماخه
۱۰-۳۱	جاهای دیگر	-	پلوتارخوس
۱۳-۳۲	جاهای دیگر	-	آخیلوس
۱۵-۳۴	جاهای دیگر	-	آریانوس

آياكوس ← ائاك	۲۴-۳۴
پلئوس ← پله	۱۳-۳۵
هلنا ← هلن	۱۷-۳۵
ويرژيل ← ويرگيلوس	۲۱-۳۷
هرودوتوس ← هرودوتوس	۱۶-۴۱
تيسافرن ← تيسافرنيس	۱۹-۴۶
۱۱-۴۸ وجاهای ديگر سالامين ← سالاميس	
پومپي ← پومپيوس	۱۹-۵۰
۴-۵۸ وجاهای ديگر آريستيدس ← آريستئيدس	
آنتوس ← آنوتوس	۸-۵۸
تريبتيافتگی ← تريبتيافتگی	۱۴-۵۸
دالس ← دايدالوس	۲۵-۶۰
۱۴-۶۱ و ۲۲-۷۴ زوپيروس ← زوپيروس	
گوگمل ← گئوگملا	۴-۶۳
اپيروس ← اپيروس	۱۰-۶۴
مگنيسيا ← مگنيسيا	۸ و ۱-۷۰
فيلاتوس ← فيلوتاس	۴-۷۶
۵-۷۹ وجاهای ديگر بوزانتيوم ← بوزانتيون	
۱۶-۸۲ اردوی اگينتس ← نبرد آيگينتس	
۱۲-۸۳ وجاهای ديگر تراکيا ← تراکه	
۲-۸۸ مناندر ← مناندروس	
۱۲-۸۸ و ۹۴-۱۰۹ و ۱۶۰ هفاستيون ← هفايستيون	

κλιτιος ← κλωτος	۱۴-۸۸
هانيبال ← هانياس	۱۹-۸۸
کلايتوس ← کليتيوس	۴-۹۵ و ۵-۹۳
آلکمئونيدس ← آلکمائيونيان	۷-۸۹
هيراكلس ← هيراكليس	۳-۹۴
هر کولس ← هيراكليس	۲۰-۹۵
اخيلس ← آخيلئوس	۸-۱۰۶
آميو ← ميو	۱۵-۱۱۴
آتنای ← آتنا	۱۳-۱۱۷

غلطنامه فهرست الفبايي

	صفحه-سطر	لاتيني	صفحه-سطر
Αιγός ποταμός	۲۰-۱۵۴	لاتيني	۲-۱۴۹
τό Ἰλλυρία	۲۱-۱۵۴	Εὐρυσάκης	۵-۱۴۹
Βακτριανή	۱۱-۱۵۵	Εὐμένης	۶-۱۴۹
Πτολεμαίος	۲۰-۱۵۵	Ἀττάλος	۱۴-۱۴۹
Βοιωτία	۵-۱۵۶	Ἄθμητος	۷-۱۵۰
ἢ Πέροις	۱۳-۱۵۶	Ἐρατοστέντης	۸-۱۵۰
Παρμενίων	۱۶-۱۵۶	Ἀργινοῦσα:	۱۹-۱۵۰
Παφλαγονία	۱۹-۱۵۶	τό Ἄργος	۲۰-۱۵۰
Πάλλας	۲۱-۱۵۶	Ἔρος	۲۱-۱۵۰
Θεμιστοκλῆς	۱۷-۱۵۹	Ἀρ'ρ'ιανός	۲-۱۵۱
Ἰαξάρτης	۱۱-۱۶۴	Ἀρ'ρ'θατος	۴-۱۵۱
ἢ Ἀττικῆ	۱۵-۱۶۴	Ἀριστοφάνης	۷-۱۵۱
Κλεόμβροτος	۱۵-۱۶۷	Ἀμάσεια	۱۶-۱۵۲
Κλείτος	۱۹-۱۶۷	Ἀντίγονος	۷-۱۵۳
τὰ Δεῦτρα	۲۰-۱۶۹	Ὀρφεύς	۱۵-۱۵۳
لبنان ، كوه	۲-۱۷۹	Αι'σχίτης	۱۷-۱۵۴
		Ἰσοκράτης	۱۹-۱۵۴

فهرست القبايلي

صورت فرانسه صورت يوناني (با لاتين)

		اٲاك : - ايا كوس
Εὐθυκράτης	Euthycrate	اٲوتو كراتيس : ١١٣
Εὐρυσάκης	Eurysakès	اٲوروسا كس : ٦٠
Εὐμένης	Eumène	اٲومنس : ١١٠
	Averroès	اين رشد : ١٣٧
	Avicenne	اين سينا : ١٦ ، ١٣٧
Ἄβυδος	Abydos	آبودوس (آبيدوس) : ٢١
		آبيدوس : - آبودوس
Ἐπαμινώνδας	Epaminondas	اٲامينو نداس : ٨٧
Ἀπολλόδωρος	Apollodore	آپولودوروس : ٤٢
Ἠπειρος	Epire	اٲيروس : ٦٦ ، ٧٤ ، ١١٩
Ἄτταλος	Attale	آتالوس : ٩٦ ، ٩٧ ، ١١٧ ، ١٢٠ ، ١٢١
Ἀθήναι	Athènes	آتن (آثنای، آتینه، آتنه) : ٢٠ ، ٢١
		٢٢ ، ٢٤ ، ٢٦ ، ٢٧ ، ٤٤ ، ٤٦ ، ٥١ ، ٥٨ ، ٦٤ ، ٦٥ ، ٧٩ -
		٨٣ ، ٩٤ ، ٩٧ ، ١٠١ - ١٠٩ ، ١١٤ ، ١١٥ ، ١١٦ ، ١١٧ ، ١٣٩

'Αθηνᾶ	Athèna	آتینا (معبد) : ۱۱۷ ، ۸۵ ، ۲۱
	Attila	آتیلّا : ۱۵
	Ethiopie	اتیوپیا : ۱۳۱
		آتاربراکنده : ۸۰
'Αχιλλεύς	Achille	آخیلئوس (اخیلوس، آخیلیس) : ۳۲
		۳۳ - ۳۴ ، ۳۶ ، ۹۴ ، ۱۰۶
'Αδμήτος	Admète	آدمتوس : ۶۶ ، ۶۷
'Ερατοστένης	Eratosthène	اراتوستنس : ۹
'Αραχωσία	Arachosie	آراخوزیا : ۱۳۱
	Arbèles	اربیل ، اربل : ۲۲ ، ۱۰۹
'Αρταφέρνης	Artaphrènes	آرتافرنس : ۱۳
		ارتاویرافنامه : ۹۰
'Αρτεμισία	Artémise	آرتمیسیا : ۴۸ ، ۴۹
	Artaxerxès	اردشیر : ۲۱ ، ۲۳ ، ۴۵ ، ۶۴
		۶۶ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۳
	Artaban	اردوان : ۶۸
	Aristote	ارسطو : ۱۰۲ ، ۱۰۴ ، ۱۰۶ ، ۱۳۷
	Archimède	ارشمیدس : ۱۳۷
'Αργινοθαί	Arginuses	آرگینوسای : ۹۴
τό Ἄργος	Argos	آرگوس : ۶۵ ، ۱۴۰
'Ερῶς	Eròs	اروس : ۱۲۳
'Αριαβίγνης	Ariabignès	آریابیگنس : ۴۹
		آریان : - آریانوس

	Ariane	آریانا (هرات و افغانستان): ۱۱۰
*Αρριανός	Arrien	آریانوس (آریان): ۹۵، ۹۳، ۳۴، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰
*Αρριδαλος	Arrhidée	آریدایوس: ۱۱۰
*Αριστειδης	Aristide	آریستیدس: ۷۹، ۷۳، ۵۸
*Αριστοδημος	Aristodème	آریستودموس: ۴۴
*Αριστοφανης	Aristophane	اریستوفانس: ۱۲۳، ۴۳
	Ariobarzane	آریوبرزن: ۵۰
Σπάρτα	Sparte	اسپارت: ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۴۴، ۱۳۹، ۱۱۰، ۱۰۸، ۱۰۵، ۸۵، ۷۹، ۶۵، ۶۴، ۵۸، ۴۶
	Astaspès	آستاسپس: ۱۳
	Stalingrad	استالینگراد: ۸
	Alexandre	اسکندر: ۱۰، ۱۵، ۱۷، ۲۲ - ۲۶، ۳۳، ۳۴، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۸، ۴۹، ۶۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱
		اسلام در مغرب زمین: ۹
*Ασσος	Assos	آسوس: ۵۷ اشعیای نبی: ۴۸ آشور، آشوریان: ۲۴، ۱۲۹، ۱۳۰ اصفهان: ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۳ اعراب: ۲۶

Ἀφροδίτη	Aphrodite	آفروديته : ۱۲۳
		افسانه افلاطون وزردشت وکلدانیان : ۳۹
	Platon	افلاطون : ۳۱، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۷
		۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹
		۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۱
Ἀγάθων	Agathon	آگاθون : ۴۳
Ἀγαμέμνων	Agamemnon	آگاممنون : ۳۲، ۳۵، ۳۶
Ἀγησίλαος	Agésilas	آگسیلاوس : ۳۹، ۴۰، ۴۵
		۴۶، ۸۶
Ἄγισ	Agis	آگيس : ۱۰۹، ۱۱۲
Ἐλάτεια	Elatée	الاتيا : ۱۱۶
	Albes (prison des)	آلبس (زندان) : ۷۶
Ἀλκμαίωνιδαι	Alcméonides	آلكمايونانیان ، خاندان : ۸۹
Ἀλκιβιάδης	Alcibiade	آلكیبیادس : ۲۱، ۴۳، ۵۷ - ۶۲
		۶۳، ۷۳، ۸۲، ۱۰۶
Ἀμασεια	Amasée	آماسيا : ۵۰
		امپراطوریهها : ۳۱
Ἄμμων	Ammon	آمون : ۹۳، ۱۰۹
Ἀμύντας	Amyntas	آمونتاس : ۱۱۱، ۱۳۳، ۱۱۷
	Amistrès	آمیسترس : ۱۳
	Æmilius Probus	امیلیوس پروبوس : ۸۱، ۸۴، ۸۶
	Amyot (Jacques)	آمیو ، ژاك : ۶۴، ۶۶، ۶۸

	Enéide (I')	انناد : ۳۸
'Ανάβασις	Anabase (I')	آناباسیس : ۴۸ ، ۴۶ ، ۴۵ ، ۲۱
'Αν-αλκιδας	Antalkidas	آنتالکیداس : ۲۲
	Antoine	آنتونیوس : ۷۴
'Αντίπατρος	Antipatros	آنتیپاتروس : ۱۱۰ ، ۱۰۹
'Αντίγονος	Antigone	آنتیگونوس : ۱۱۰
'Ανδρομάχη	Andromaque	آندروماخه (آندروماک) : ۳۴ ، ۳۱ آندروماک : — آندروماخه
'Ανυτος	Anytos	آنوتوس : ۵۸
	Auboyer (Jeannine)	اوبویه ، ژانین : ۱۱
	Upanishads	اوپانیشادها : ۱۷
	Oresme (Nicole)	اورسم ، نیکول : ۷
		اورشلیم : ۴۸ ، ۱۳۹
'Ορφεύς	Orphée	اورفئوس : ۹۶
	Hyrcanic	اورکانیا (گرگان) : ۱۱۰
		اورمزد : ۹۰
	Avesta	اوستا : ۱۴ ، ۱۲۸
	Euclide	اوقلیدس : ۱۳۷
Octavius	Octave	اوکتاویوس : ۷۴
	Oxyarte	اوکسوآرتیس : ۱۱۰
'Ολυμπιάς	Olympias	اولومپیا : ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱

Ὀλυντος	Olynthe	اولونتوس : ۱۱۳ ، ۱۱۴
	Ulysse	اولیس : ۱۲۴
Ὀνομαρχος	Onomarchos	اونومارخوس : ۱۱۳ اهریمن : ۹۰
		اهورامزدا : ۱۳۰ ، ۱۳۱
Αἶακος	Eacides	آیاکوس : ۳۴
Αἰακίδης	Aidôneus	آیاکوس ، نسل : ۳۴ آیدونئوس : ۱۴۱ ایران : ۱۳۲
		ایران از آغاز تا اسلام : ۲۶ ، ۱۱۹
		ایران باستانی : ۱۲۹ ، ۱۳۲
		ایران ساسانی : ۹۰
		ایران هخامنشی : ۲۴ ، ۲۷ ، ۹۰
	Perses (les)	ایرانیان (پارسنامه) : ۱۲ ، ۱۳ ، ۷۷ ، ۱۰۵ ، ۱۴۲ ، ۱۴۳
	Eschyle	آیسخولوس : ۱۲ ، ۱۰۵ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲
Αἰσχίνης	Eschine	آیسخینیس : ۸۲
Ἴσος	Issos	ایسوس : ۲۲ ، ۸۶
Ἴσοκράτης	Isocrate	ایسوکراتیس : ۱۰۵
Αἶγος ποταμός	Ægos-Potamos	آیگوس - پوتاموس : ۲۲
	Eginètes	آیگیتیس : ۸۲
τὸ Ἰλλυρία	Illyrie	ایلوریان ، ایلوریائیان : ۹۸ ، ۱۱۲
	Illiad (l')	ایلیاد : ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۵

		۳۷، ۳۶
	Ilion	ایلیوم [= شهر تروا]
	Aymard (André)	آیمار، آندره: ۱۱
Ἰμβρος	Imbros	ایمبروس ۲۳
	Ionie (I')	ایونی: ۶۸، ۱۳۰، ۱۳۱
	Babylone	بابل، بابلیان: ۲۶، ۳۷، ۹۳ ۹۴، ۱۱۰، ۱۲۸، ۱۳۰
	Barrès (Maurice)	بارس، موریس: ۹۱
	M.A. Barthélemy	بارتلمی. م. ا. م.: ۹۰
	Dix mille (retraite des)	بازداشت ده هزار نفر: ۴۵، ۸۳
Βακτριανή	Bactriane	باکتریانا: ۱۱۰، ۱۳۱
Βάκχος	Bacchus	باکخوس: ۹۴، ۱۰۶
	Bétis	بتیس: ۳۳، ۳۴
	Berr (Henri)	بر، هانری: ۱۲۹
		بربر: ۷، ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۴۷، ۷۶
	Berguin (Henri)	برگن؛ هانری: ۱۳، ۴۹
	Bernier (Francois)	برنیه، فرانسوا: ۱۳۶
	Bréhier (Emile)	برهیه: ۱۶
Βρισήεις	Briséis	بریسئیس: ۳۵
Πτολεμαίος	Ptolémée (claude)	بطلمیوس: ۱۳۷
	Buuddha	بودا: ۱۶
		بوزانتیوم: ← بوزانتیون

Βυζάντιον	Byzance	بوزانتیون (بوزانتیوم) : ۸۱، ۷۹
	Bossuet	بوسوئٹ : ۱۰، ۲۴، ۲۹-۳۸
		۱۳۷، ۱۳۶، ۱۲۴، ۱۲۲، ۹۱، ۵۷
	Bonnard	بونار : ۱۳۴
Βοιωτία	Béotie	بویوتیا : ۱۱۶
		بیرونی : ۱۳۷
Παυσανίας	Pausanias	پاوسانیاس : ۲۱، ۶۳، ۶۵، ۷۳
		۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶
	Pausanias (des Orestides)	پاوسانیاس (از خاندان اورستیسیان) : ۱۲۰
Paulus Æmilius	Paul-Emille	پاولوس-امیلیوس : ۷۳، ۷۴، ۷۵
Παρθία	Parthie	پارت : ۱۱۰
ἡ Πέρσις	Perside	پارس : ۵۶، ۱۱۰
		پارسنامه : - ایرانیان
		پارسها، پارسیان (ایرانیان) : ۲۷، ۴۰، ۵۴، ۱۲۷
Παρμενίων	Parménion	پارمینون : ۹۳، ۹۷، ۱۰۴، ۱۱۷
	Pâris	پاریس : ۳۵
Πασαργάδα	Pasargades	پاسارگاد : ۳۷
Παφλαγονία	Paphlagonie	پافلاگونیا : ۱۱۰
	<i>Pax romana</i>	پاکس روما [= صلح رومی] : ۲۲
Πάλλας	Pallas	پالاس : ۳۰
Πευκίστας	Peuceste	پئوکستاس : ۱۱۰

Παιονία	Péonie	پایونیا : ۱۱۲
Περδικκας	Perdiccas	پردیکاس (برادر فیلیپ) : ۱۱۰ ، ۱۲۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۱
Περσεύς	Persée	پرسئوس (آخرین شاه مقدونیه) : ۷۶ ، ۷۵ ، ۷۴ ، ۷۲ پرسئوس (فرزند زئوس) : ۶۰
Περσέπολις	Perrot d'Ablancourt	پرسپولیس ← تخت جمشید پرودا بلانکور : ۸۷ ، ۳۴
Πρίαμος	Priam	پریاموس (پریام) : ۳۱
Περικλής	Périclès	پریکلز : ۵۹ ، ۵۸ ، ۲۳ ، ۲۱ ، ۱۵ ، ۸۹ ، ۶۱
Πέρινθος	Perinthé	پیرینتوس : ۱۱۶
Πτολεμαίος	Ptolémée Ier Sôter	پتولیمایوس سوتر : ۱۱۰
Πλάταια	Platéas	پلاتایا : ۷ ، ۱۳ ، ۲۱ ، ۶۳ ، ۷۷-۸۴
Πελέης	Péléé	پلئوس : (پله) : ۳۵
Πλειστάρχος	Pleistarkos	پلئیسٹارخوس : ۸۳
ἡ Πελοπόννησος	Péloponnèse	پلوپونسوس : ۷۹ ، ۹۸ ، ۱۰۹ ، ۱۴۰ ، ۱۱۱
Πελοπίδας	Pélopidas	پلوپیداس : ۲۲
Πλούταρχος	Plutarque	پلوٹارخوس : ۳۱ ، ۳۷ ، ۶۴ ، ۶۷- ۷۰ ، ۷۲ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۷۸ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۸۶ ، ۸۹ ، ۹۱ ، ۹۲ ، ۹۶ ، ۱۰۰ ، ۱۰۶ ، ۱۲۰

پیلہ : — پلٹوس

	Pope (Arthur U.)	۲۶ ، ۲۵	پوپ ، آرثر ، اپہام :
Ποτιδαία	Potidée	۱۱۲	پوتیدا یا :
Πυθίας	Pythéas	۸۲	پوٹئاس :
Πυθώ	Pythie	۱۱۸	پوٹو :
Πύθων	Python	۱۱۰	پوٹون :
Πολύβιος	Polybe	۷۴	پولوبیوس :
			پومی : — پومپیوس
Pompeius	Pompée	۵۰	پومپیوس :
Pompeius Trogus	Troque-Pompée	۱۱۵	پومپیوس تروگوس :
Πισανδρος	Pisandre	۲۲	پيسانندروس :
Πιξώδαρος	Pixodar	۴۸	پیکسوداروس :
	Piganiol (André)	۱۰۸	پیگانیول ، آندرہ :
Πίνδαρος	Pindare	۱۰۲ ، ۹۸ ، ۵۸	پینداروس :

تاتار : ۲۶ ، ۲۵

Amédée Tardieu

تاردیو ، آمدہ : ۹

تاریخ استر : ۲۰

تاریخ اسکندر کبیر : ۳۳

تاریخ جنگ پلوپونوس : ۶۳ ، ۶۹ ، ۸۵

تاریخ رم : ۱۰ ، ۷۶ ، ۱۰۸

تاریخ فرانہ : ۱۲۲

تاریخهای فیلیپی : ۱۰۴ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۹ ، ۱۲۱
تاریخ یونان : ۲۳

Θηβαι Thèbes ، ۸۸ ، ۲۴ ، ۲۳ ، ۱۹ : تبای
، ۱۰۸ ، ۱۰۵ ، ۱۰۴ ، ۱۰۲ ، ۱۰۱ ، ۱۰۰ ، ۹۸ ، ۹۷ ، ۹۳
۱۱۷ ، ۱۱۲ ، ۱۱۱ ، ۱۰۹
تحقیق درباره هروودوتوس : ۱۳

Persépolis ، ۱۴ : تخت جمشید (پرسپولیس)
۱۳۲ ، ۱۳۱ ، ۱۳۰ ، ۱۲۹ ، ۹۴ ، ۶۳ ، ۶۲ ، ۳۷

Θράκη Thrace ، ۸۴ ، ۸۳ : تراکیا (تراکیا)
۱۱۵ ، ۱۱۰ ، ۱۰۹
ترك : ۲۶ ، ۲۵

Θερμοπύλαι Thermopyles ، ۸ : ترموپولای (ترموپولس)
۸۱ ، ۷۹ ، ۶۴
ترموپولس : - ترموپولای

ἡ Τρωάς Troie ۳۸ ، ۳۷ ، ۳۶ ، ۳۵ : تروا (تروآس)
Θεμιστοκλῆς Thémistocle ، ۶۴ ، ۶۳ ، ۲۱ ، ۱۲ : تمیستوکلیس
۱۴۲ ، ۱۰۵ ، ۷۶ ، ۷۳ ، ۷۲ ، ۷۰ ، ۶۹ ، ۶۸ ، ۶۷ ، ۶۶ ، ۶۵

Taine ، ۱۲۴ ، ۵۸ ، ۴۵ : تن
تورات ، عهد قدیم ، کتاب مقدس : ۱۳۹ ، ۱۲۸ ، ۴۸

Θουκυδίδης Thucydide ، ۴۶ ، ۴۱ ، ۱۱ : توکودیدس
۸۴ ، ۸۲ ، ۸۱ ، ۷۰ ، ۶۹ ، ۶۸ ، ۶۷ ، ۶۶ ، ۶۴ ، ۶۳ ، ۵۹ ، ۴۹

۱۴۱، ۱۴۰، ۱۱۱، ۸۵

	Tiribaze	تیریباز : ۲۴، ۲۳
Τισσαφέρης	Tissapherne	تیسافرینس (تیسافرن) : ۴۶، ۲۱
	Timagoras	تیماگوراس : ۲۲
	Tamerlan	تیمور : ۲۵

جغرافیا : ۹، ۲۰، ۵۰، ۵۲، ۵۷

جنگ جهانی دوم : ۳۷

جنگ مقدس : ۱۱۵

جنگهای اسکندر : ۳۴، ۹۳، ۱۰۲

جنگهای مادی [= مدیک] : ۱۷

جهان شرقی : ۱۵، ۱۲۷

	Gengis	چنگیز خان : ۲۵
		چین : ۲۷

حافظ : ۱۷

Χαρίδημος	Charidème	خاریدموس : ۱۰۵
Χαλκιδική	Chalcidique	خالکیدیکه : ۱۱۳
Χαλκίοικος	Chalcicæque	خالکیویکوس : ۸۵، ۸۶
Χαιρώνεια	Chéronée	خایرونیا : ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۱۸

Χερσόνησος	Chersonèse	خرسونسوس : ۱۱۶، ۲۰ خسر و پرویز : ۱۵
Ξέρξης	Xerxès	خشیارشا : ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۷۸، ۷۷، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۴۹، ۳۹ ۱۴۱، ۱۲۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۱، ۸۴، ۸۱، ۸۰، ۷۹
	Choresmie	خوارزم : ۱۳۱
Χίος	Chio	خیوس : ۱۱۶
	Darmesteter (James)	دارمستتیر، جیمز : ۱۲۹، ۱۲۸
Δαρείος	Darius Ier	داریوش اول : ۲۴، ۱۹، ۱۵، ۱۲، ۱۴۲، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۷، ۱۰۵، ۷۲، ۴۹، ۴۸، ۴۱، ۳۹
	Darius II	داریوش دوم : ۴۵
	Darius III	داریوش سوم : ۱۱۸، ۸۹، ۳۳
Δαιδάλος	Dédale	دایدالوس (ددالوس) : ۶۰ ددالس : - دایدالس در باره خوشبختی یا فضیلت اسکندر : ۹۱ دژنیشتك : ۹۰
Δελφός	Delphes	دلفوس : ۷۷، ۶۲
Δημάδης	Démade	دمادس : ۱۰۲
Δημαράτος	Démarate	دماراتوس : ۲۰
	Damas	دمشق : ۱۰۴، ۸۶
Δημοσθένης	Démosthène	دموستنس : ۱۰۲، ۱۰۱، ۸۲، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۱، ۱۰۸

	Duruy (Victor)	دوروی ، ویکتور : ۷۶ ، ۱۰
	Diehl (Charles)	دیل ، شارل : ۱۵
Διόδωρος	Diodore de Sicile	دیودوروس سیسیلی : ۶۴ ، ۳۱
		۱۰۰ ، ۹۸ ، ۹۷ ، ۹۴ ، ۸۵ ، ۸۴ ، ۸۱ ، ۷۹ ، ۷۶ ، ۷۰ ، ۶۸ ، ۶۷
		۱۱۳ ، ۱۰۹ ، ۱۰۷ ، ۱۰۲
Διογένης	Diogène le Cynique	دیوگنس حکیم : ۱۰۶
Διώνυσος	Dionysos	دیونوسوس : ۱۲۳
	Radet (Georges)	راده ، ژورژ : ۹۵
		رازی : ۱۶ ، ۱۳۷
	Râmâyana	رامایانا : ۱۷
	Renan (Ernest)	رنان ، ارنست : ۱۶ ، ۱۲۴ ، ۱۳۶
	Roux (Jean-Paul)	رو (ژان - پول) : ۹
		روح القوانین : ۶۳ ، ۱۲۶
		روح ملتها : ۱۳۸
		رودس : ۱۱۶
	Rome	روم ، ر : ۲۵ ، ۲۶ ، ۳۸ ، ۷۴
		۷۵ ، ۷۶ ، ۱۲۳
		روم شرقی (بوزانتیوم ، بوزانتیون) : ۲۴ ، ۲۶ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۳
		۸۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶
		رومی : ۱۷
Ζεύς	Zeus	زئوس : ۶۰ ، ۱۰۵

Zoroastre زردشت : ۱۶، ۳۹، ۵۰، ۶۱، ۹۰

زندگی اسکندر : ۹۶

زندگی پاولوس امیلیوس : ۷۶

زندگی سرهنگان بزرگ : ۸۵

زندگینامه‌های مردان نامدار : ۷۰، ۸۱، ۸۹

Zôpyros

Zôpyre le Thrace

زوپوروس تراکیایی : ۶۱

زوپیروس : ← روپوروس

Ziegfried (André) زیگفرید، آندره : ۱۰، ۷۱، ۱۳۸

ژرمن : ۷۳

Zárδεις

Sardes

ساردس (ساردئیس) : ۱۳۱

Zalamis

Salamine

سالامیس (سالامین) : ۷، ۱۰، ۱۳

۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۰۵، ۸۱، ۷۳، ۶۸، ۶۳، ۴۸، ۲۷، ۲۲، ۲۱

Záμος

Samos

ساموس : ۲۱

Stasanor

ستاسانوروس : ۱۱۰

Strabon

سترابون : ۹، ۲۰، ۴۸، ۴۹، ۵۰

۱۴۱، ۷۴، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲

Socrate

سقراط : ۷، ۲۱، ۳۷، ۳۹، ۴۲، ۴۳

۱۲۸، ۷۳، ۶۰ - ۵۷، ۴۵

ή Ζκυθία

Strythie

سکوئیا : ۱۱۵

Zkÿros

Skyros

سکوروس : ۲۳

Scée

سکه : ۳۱

Scipio	Scipion	سکپیون : ۷۳
Zéleucos	Séleucos	سیلئو کوس (سلو کوس) : ۱۱۰، ۱۱۱
Zemiramis	Sémiramis	سمیرامیس : ۹۳
'Inδos	Indus	سند : ۹۳
Seneca	Sénèque le Philosophe	سینکا : ۹۲، ۹۳
ή Zupia	Syrie	سوریہ : ۱۱۰
	Sukumar Sen	سو کومارسن : ۱۳۱
η' Ζογδιανή	Sogdiane	سو گدیانا (سغد) : ۱۱۰
		سه سال در آسیا : ۱۸، ۱۹، ۲۶، ۱۳۸
	Sibyrtios	سیبورتیوس : ۱۱۰
'Ιαξαρτης	Yaxartès	سیخون : ۲۶
	Chardin	شاردن : ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵
	Chambry (Pierre)	شامبری، پیر : ۲۳، ۴۴
		شاه قاره : ۷۱
η' Ἀτικη'	Athique	شبه جزیره آتن : ۴۵
		شرق ویونان باستان : ۱۱، ۲۰، ۲۴
η' Ζουσιανή	Suse	شوش : ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۹، ۲۰، ۲۳
		۴۵، ۵۷، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۲، ۸۳، ۹۳، ۹۴، ۱۰۵
		۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۱
		شیراز : ۱۳۳

	Safavides	صفویان : ۱۲۵
	Saladin	صلاح الدین : ۱۳۶ صلح سی ساله : ۲۳ صلح شاه : ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴
	Croisés	صلیبیان : ۳۷
Τύρος	Tyr	صور : ۹۳
	Sion	صهیون : ۱۲۸
Συμπόσιον	Banquet (le)	ضيافت : ۴۲ ، ۴۳ ، ۵۹ ، ۱۲۳
	Abbassides	عباسیان : ۲۵ عهد قدیم : ۴۸
		غزالی : ۱۶ غزل غزلهای سلیمان : ۱۷
Γάζα	Gaza	غزه : ۳۳ ، ۳۴ ، ۹۳
		فارابی : ۱۳۷
Φαρνάκης	Pharnace	فارناکس : ۵۰
Ευφράτης	Euphrate	فرات : ۵۰ ، ۹۳
	Phratapherne	فراتافیرنيس : ۱۱۰
	paradis	فردوس : ۱۳۲
Φαρναβάζος	Pharnabaze	فرنباز : ۲۱

Φρυγία	Phrygie	فروگیا : ۱۱۰
	Flavius	فلاویوس : ۷۳
	Fénelon	فنون : ۱۲۲
	Faure (Elie)	فور ، الی : ۱۳۱
	Phocas	فوکاس : ۱۵
ἡ Φωκίς	Phocide	فوکیس : ۱۱۳ ، ۱۱۶
	Phocion	فوکيون : ۵۸ ، ۷۳
Φειδίας	Phidias	فیدیاس : ۷
	Philotas	فیلوτας : ۹۳
Φίλιππος	Philippe II	فیلیپ دوم : ۳۹ ، ۷۶ ، ۸۶
		۹۶ ، ۹۷ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۱۰ ، ۱۲۰
Κύπρος	Ch ypre	قبرس : ۷۹
Κωνσταντινούπολις	Constantinople	قسطنطنیه : ۳۷
Λοίσι	Lois	قوانین (= النوامیس) : ۱۲۶ ، ۱۴۰
Caesar	César	قیصر : ۵۰ ، ۷۳
Cato Uticensis	Caton d' Utique	کاتون اوتیکایی : ۱۲۳
Cato Censorius	Caton l' Ancien	کاتون قدیم : ۱۲۳
Καρχηδόνα Carthago	Carthage	کارتاژ : ۷۳
Καρία	Carie	کاریا ، کاریاییان : ۴۹ ، ۱۱۰ ، ۱۳۰
Κασσάνδρος	Cassandre	کاساندروس : ۱۱۰
	Cassino	کاسینو : ۳۷

Καλλίας	Callias	کالیاس : ۲۱ : ۲۲ کتابخانه تاریخی : ۹۴، ۸۵، ۷۶، ۶۷ کتاب مقدس : ۷۱
Κτήσιος	Ctésias	کتسیاس : ۲۰ ، ۲۱ کتیبه‌های پارسی باستانی امپراطوران هخامنشی : ۱۳۱
Κρατερός	Cratère	کراتروس : ۱۱۰
	Crénides	کرنیدس : ۱۱۳
	Crouzet (Maurice)	کروزه ، موریس : ۹
Κριτίας	Critias	کریتیاس : ۵۸
Ξενοφών	Xénophon	کسنوفون : ۲۱، ۲۳، ۳۱، ۳۹، ۴۰- ۵۸ ، ۱۳۳ ، ۱۳۶ ، ۱۴۱
Κλεοπάτρα	Cléopâtre	کلئوپاترا : ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۲۰ کلئومبروترس : ۸۲
Κλεομβρότος	Kléombrotos	کلایتوس : ← کلوتوس
Χαλδαία	Chaldée	کلده : ۲۴ کلوتوس : ← کلیتوس
	Cloché (Paul)	کلوشه ، پول : ۹۸ ، ۱۰۴
Κλειτός	Cleitos	کلیتوس (کلوتوس ، کلایتوس) : ۸۸ ، ۹۴ ، ۹۵
Καμβύσης	Cambyse	کامبوجیه : ۱۲۷
Κνίδος	Cnide	کنیدوس : ۲۲
Quintus Curtius	Quinte-Curce	کوئینتوس کورتیوس : ۲۳ ، ۳۴

	Corfou	کورفو : ٦٥
Κόρυρα	Corcyre	کور کورا : ٦٥
	Cornélius Népos	کور نلیوس نیوس : ٨٥ ، ٨١
Κύρος	Cyrus le Jeune	کوروش اصغر (کوچک) : ٢١ ، ٤٩ ، ٤٨ ، ٤٦ ، ٤٥ ، ٤٠
	Cyrus le Grand	کوروش کبیر : ٢٠ ، ١٩ ، ١٥ ، ١٢٢ ، ١٢٦ ، ١٢٥ ، ٤٨ ، ٤٤ ، ٤١ ، ٤٠ ، ٢٨ ، ٢٤
Κυροπαίδεια	Cyropédie (la)	کوروشنامه : ١٣٣ ، ٥٥ ، ٤٨ - ٤٤ ، ٤١
	Coryphés	کوروفئوس : ١٠٥
Κόρινθος	Corinthe	کورینت (کورینتوس) : ٢٣ ، ١٠٨ ، ١٠٤ ، ١٠٣
Κύζικος	Cyzique	کوزیکوس : ٢١
Κῶς	Cos	کوس : ١١٦
	Coste (Pierre)	کوست ، پیر : ٨٨
	Koster, W. J. W.	کوستر ، و. ژ. و. : ٣٩
Κούναξα	Cunaxa	کونا کسا : ٤٥
Κυναιγείρος	Cynégire	کونایگیروس : ١٢
Κόνων	Conon	کونون : ٢٢
	Cohen (Robert)	کوهن ، روبر : ٩٣ ، ٩٢ ، ٨٩ ، ٥٨ ، ١٥ ، ١١٩ ، ١١١ ، ١٠٩ ، ١٠٨ ، ٩٤
Κισσία		کیسیا : ١٣
Κίμων	Cimon	کیمون : ٨١ ، ٢١ ، ١٢

		کاتاهما . ۱۷ ، ۱۲۸
	Gargantua	مارماتوآی رابله : ۱۲۵
	Galland (Antoine)	کالان : ۱۳۴
τὰ Γαυγάμηλα	Gaugamèle	گئوگملا (گوگمل) : ۶۳
Γεδρωσία	Gédrosie	گدروسیا : ۹۳ ، ۱۱۰
Γράνικος	Granique	گرانیکوس : ۴۸ ، ۲۴ - ۹۳ ، ۴۹
		مفتاری در تاریخ عمومی : ۲۴ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۷ ، ۱۲۲ ، ۱۲۴
	Gobineau (comte de)	گوبینو ، کونت دو : ۱۸ ، ۱۹
		۲۶ ، ۱۳۶ ، ۱۳۹
		گوگمل : - گئوگملا
	Gaule	گول : ۷۳ ، ۷۶
	Ghirshman	گیرشمن : ۲۶ ، ۱۱۹ ، ۱۳۲
	Gavorse (Joseph)	گیورس ، جوزف : ۱۱
Λαομέδων	Laomédon	لاومیدون : ۱۱۰
		لاروس قرن بیستم : ۱۶
Λασθήνης	Lasthène	لاستنس : ۱۱۳
Λακεδαιμών	Lacédémone	لاکدایمون : ۶۰ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۵ ، ۱۰۹ ، ۱۴۰
Λάμψακος	Lampsaque	لامپساکوس : ۷۰
Λάμπων	Lampon	لامپون : ۸۲
τὰ Λεούκτρα	Leuctres	لیئوکترا : ۲۲
Λέων	Léon	لیئون : ۲۲
Λεονάτος	Léonatos	لیئوناتوس : ۱۱۰

	Léonidas	لئونیداس : ۸۳ ، ۸۰ ، ۷۹ ، ۶۴
τῆς Ἀιβανῶν	Liban	لبنان : ۱۳۰
Ἀῆμιονος	Lemnos	لمنوس : ۲۳
	Loti (Pierre)	لوتی : ۱۳۳
Λυδία	Lydie	لودیا : ۱۱۰ ، ۵۶
	Los Angeles	لوس آنجلس : ۸
Λύσανδρος	Lysandre	لوساندروس : ۲۱
	Lysiclès	لوسیلس : ۱۱۷
Λυσίμαχος	Lysimaque	لوسیماخوس : ۱۱۱ ، ۱۱۰
	Lycurgue	لوکورگوس : ۱۱۷
Λυκία	Lycie	لوکیا : ۱۱۰
	Lucien	لوکیانوس : ۱۰۶ ، ۱۰۱ ، ۹۴ ، ۴۰
	Louvre	لوور : ۵۷
	Louis XIV	لویی چهاردهم : ۵۷
	Littre (Emile)	لیتره : ۷
Mauricius	Maurice	ماوریکوس (ماوریکه، موریس) : ۱۳
	Mèdes	مادها : ۱۴۰ ، ۱۳۱ ، ۱۲۷ ، ۱۲۶ ، ۸۴ ، ۲۷
	Marathon	ماراتون : ۱۴۰ ، ۱۷ ، ۱۴ ، ۱۲ ، ۱۰ ، ۸ ، ۷
Μαρδόνιος	Mardonius	ماردونیوس : ۸۰ ، ۷۸
	Mars	مارس : ۳۰
	Marsais (Georges)	مارسه ، ژورژ : ۱۲۷
	Marcus (Æmilii)	مارکوس ، امیلیوس : ۷۶

	Mazon (Paul)	مازون ، پول : ۱۳
		ماوریکه (موريس): ← ماوریکيوس
Μεθώνη	Méthôné	ميثونه : ۱۱۳
	Mercure	مرکور : ۳۰
	Psaumes	مزامير : ۱۲۸
		مسيح : ۱۶
Μεσσήνη	Messène	مسينی (مسينا) : ۹۸ ، ۱۴۰
		مصر ، مصريان : ۲۴ ، ۲۶ ، ۸۴ ، ۱۱۰ ، ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱
		مغول : ۲۵ ، ۲۶
		مقالات : ۵۰ ، ۸۸
		مقالائی در نقد تاريخ : ۵۸
Μακεδονία	Macédoine	مقدونيه : ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۶ ، ۹۸ ، ۱۰۶
		۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۹
		مکالمات مردگان (مکالمه مردگان) : ۴۰ ، ۹۴ ، ۱۰۱
		مکران : ۹۳
Μαγνησία	Magnésie	مگنيسيا (مگنيسيا) : ۷۰
Μελέαγρος	Méléagre	میلئاگروس : ۱۱۰
	Memnon	ممنون : ۱۰۹
Μένανδρος	Ménandre	میناندروس (مناندر) : ۸۸
	Moaphernès	مو آفرنس : ۵۰
Μυοῦς	Myunte	مواوس : ۷۰
		موريس : ← ماوریکيوس
Μυκάλη	Mycalè	مو کاله : ۷ ، ۱۳ ، ۸۱

Μολοσσία	Molosses	مولوسیا (مولوسیان) : ۷۴، ۶۷، ۶۶
	Montaigne	مونتینی : ۹۲، ۹۱، ۸۹، ۸۸، ۵۰
	Montesquieu	مونتسکیو : ۱۲۶، ۸۶، ۶۳، ۴۰
		۱۳۷، ۱۳۶، ۱۲۸، ۱۲۷
	Meunier (Mario)	مونیه، ماریو : ۴۴
Μιθριδάτης	Mithridate	میشریداتس : ۵۰
	Midias	میدیاس : ۶۰
	Michelet (Jules)	میشله : ۱۳۶، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۲۲
Μιλτιάδης	Miltiade	میلیادیس : ۲۰، ۱۲
Minerva	Minerve	مینروا : ۸۵
	Miot	میو : ۱۲۱، ۱۱۴، ۱۰۰، ۸۵
Νέαρχος	Néarque	نئارخوس : ۹۳
		نظری کلی دربارهٔ مدیترانه : ۱۳۸، ۱۰
		نظری به تاریخ ایران : ۱۲۹
		نوشته‌های اخلاقی : ۳۷
		نیابت سلطنت : ۱۳۴
	Versailles	ورسای : ۵۷
	West	وست : ۹۰
	Voltaire	ولتر : ۱۲۴
	Vénus	ونوس : ۱۲۳، ۳۰
		ویرژیل - ویرگیلیوس

Virgilius	Virgile	وير گيلوس (ويرژيل) : ۳۸
*Αλικαρνασσός	Halicarnasse	هاليكارناسوس : ۴۸ - ۴۹
	Hannibal	هانيباس (هانيبال) : ۸۸ هانيبال ← هانيباس
*Αχαμένης	Achémenès	هخامنش : ۶۰
*Αχαμενίδαι	Âchéménides	هخامنشی، هخامنشیان، شاهنشاهی هخامنشی : ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۷، ۳۱، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۷۲، ۷۶-۸۳، ۹۰، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲
*Ηρακλής	Héraclès	هراکلس (هر کولس) : ۶۰، ۹۴، ۹۵
	Hercule	هر کولس : ← هر اکلس
Ηρόδοτος	Hérodote	هرودوتوس : ۱۳، ۱۹، ۳۱، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۴۸-۵۶، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۴، ۱۳۳، ۱۴۱
		هزارويك شب : ۱۳۴، ۱۳۵
*Ήσιος	Hésiode	هسيودوس : ۲۰
*Ήφαιστος	Héphaïstos	هفایستوس : ۶۰
*Ήφαιστίων	Hephestion	هفایستون : ۸۸، ۹۴
*Ἑκατάως	Hécatéé	هکاتایوس : ۹۷
*Ἑκτωρ	Hector	هکتور : ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵
καὶ Ἐχβάτανα	Ecbatane	هکمتانه (اکباتان، اکباتانا) : ۱۳، ۱۹، ۳۷، ۹۴

η' Ελλάς	Hellade	هلاس : ۷
	Hellespont	هلیسپونتوس : ۷۹ ، ۱۱۳
'Ελένη	Hélène	هلنا (هیلین) : ۲۵
'Ελληνικά	Helleniques	هلنیکا [— تاریخ یونان] : ۴۴ ، ۴۶
'Ελικών	Hélicon	هلیکون : ۸ ، ۹۷
		هند : ۲۷ ، ۱۳۱
		هنر باستانی : ۱۳۱
'Υστάσπης	Hystaspe	هوستاسپس : ۱۳۱
	Haug	هوک : ۹۰
"Ομηρος	Homère	هومر (هومروس) : ۲۰ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۷ ، ۸۷ ، ۹۸
'Ιππίας	Hippias	هیپίας : ۲۰ ، ۱۰۵
'Απομνημονεύματα Σοκράτους	Mémorables	یادسازها : ۴۶ ، ۵۸
	Jupiter	یوپیتر : ۳۰
Justinus	Justin	یوستینوس : ۱۱۵ ، ۱۱۷
		یونان و یونانیمآب شدن جهان باستانی : ۱۵ ، ۵۸ ، ۸۹ ، ۹۲ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۲ ، ۱۱۹
	Junon	یونو : ۳۰ ، ۸۶ ، ۱۲۳

فهرست مطالب

صفحه

۷	يك اشتباه تاريخ
	فهرست يونانيان نامدارى كه در سرزمين شوش، در ميعاد گاه تاريخ و سرنوشت،
۲۰	اكتشاف شده
۲۲	يك مطلب است كه مورخان پيوسته فراموش مى كنند
۲۳	صلح شاه
۲۵	ابدیت ايران
۲۹	بوسونه و هومر، بربرها
۳۹	كسنوفون، يونانى قرن بزرگ، نگارنده تاريخ ايران باستانى
۴۳	وضع ايرانيان در اجتماعات
۴۸	اخلاق و آداب ايرانيان قديم
۵۰	قوانين ايران باستانى
۶۰	محاورة سقراط و آلکيبیادس در باره تعليم و تربيت شاهزادگان هخامنشى
	پايان زندگى مردى كه در ساعت سرنوشت و در نقطه تحول تاريخ بر يونان
۶۷	فرمانروايى داشت
	عظمت اخلاقى رفتارى كه شاهنشاه هخامنشى در برابر دشمن سرسخت سرزمين
۷۲	داریوش نشان داد
۷۷	چاپلوسى كردن پادشاهان، فاتح بى اعتنا و كردن فراز پلانى نسبت به خشيانشا
	انتخاب دردناكى كه در برابر بسيارى از يونانيان نامدار، تا آن زمان كه

- شوش در برابر آن قد علم کرده بود، وجود داشت ۸۲
- دوچهره اسکندر پسر فیلیپ ۸۷
- بچه نباشده تاریخ ۹۱
- آسیا نبود که اسکندر را از راه به دربرد ۹۵
- اسکندر مهار از مقدونیان برداشت ۱۰۰
- چرا اسکندر به امپراطوری هخامنشی حمله برد ۱۰۳
- داستان اسکندر، که از داستان شکفت انگیزترین قدیسان هم افسانه‌ای‌تر است . مورخان را نیز به اشتباه انداخته ۱۰۶
- فیلیپ و اسکندر چگونه «میراث گذشته‌ای باشکوه را بردوش» گرفته‌اند ۱۱۱
- نبرد خایرونثا پایان افتخار و آزادی یونان بود ۱۱۷

این یونان ساختگی و خیالی که در آن هر شارمندی خلق و خوی کانون قدیم را

- بافنیکت مبالغه آمیز کانون آتیکایی یکجا در خود جمع دارد ۱۲۳
- قرابت تمدنهای اروپا و خاور نزدیک ۱۲۵
- یک سوء فهم بزرگ ۱۲۵
- پرسبولیس، نخستین اثر واقعا شاهانه ۱۳۰
- در تصویری که مفرزمینی برای خود از مشرقزمینی ساخته، خصوصیات اصلی را تغییر داده است ۱۳۲
- نوشته‌هایی که با حسن نیت ولی به صورتی بد نوشته شده ۱۳۳
- صلاح‌الدین حقیقت خطرناکی را به مسیحیان آموخت ۱۳۶
- نقص اساسی تمدن مفرزمینی ۱۳۷
- جهلی از روی غرور ۱۳۸
- بزرگترین مورخ یونان، تو کودبندس، چگونه از سالامیس سخن می گوید ۱۴۰
- شهادت فمیخ یکی از جنگندگان سالامیس، آیسخولوس ۱۴۱

- ۱۴۵
- ۱۴۸